ثبت شد
۳۵۵۵۳

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سعدی
مؤلف
موضوع ۳۰۸۶
۳۱/۴
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۵۳

بازرسی شد
۴۷ - ۳۶

بازدید شد
۱۳۸۱

فهرست شده
۲۵۷۸

ثبت شد
۳۵۵۵۳

۳۱/۴

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

کتاب دیوان سعدی

مؤلف

موضوع ۳۰۸۶

شماره ثبت کتاب
۳۵۵۵۳

بازرسی شد
۴۷ - ۴۶

بازدید شد
۱۳۸۱

فهرست شده
۲۵۷۸

ثبت شد
۳۵۵۵۳

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سعدی
مؤلف
موضوع ۳۰۸۶
شماره ثبت کتاب ۳۵۵۵۳
۳/۱۷۴

بازرسی شد
۴۶ - ۴۷

بازدید شد
۱۳۸۱

۲۵۷۸

خطی فهرست
۵۷۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است و روزی دهنده
بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و دنی و طاغی کشیده و گسترده رحیمی که نزد
دیوان رحمتش در گوش جان هر گناه کار در هر شب تا ربل از شبان روزی چند بار این ندا
میرسد که هل من سائل هل من تائب هل من مستغفر بخشاینده که تار عنکبوت را سد عصمت
دوستان کرد جباری که نیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت کاینات
بوزیر و بشیر و معونت ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت و آدمیان را بفضیلت
نطق و مزید عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان
و آلایشی و نه از طاعت مطیعان احدیت او را سودی و آرایشی و ان بندگی
درود و تحیات بحد و رضوان و صلوات بعدد بر سید رسل و هادی سبل سرور کاینات

سماع با حز رسید تمامی این غزل را قوال طلب فرمود یاد نداشت از این خاکی التماس کرد
که نسخه دیوان شیخ رحمة الله علیه تمام شمار است اگر تمامی غزل را طلب داری منتی عظیم باشد
بنده بر حسب اشارت ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم
و بر همه بگذشتم و چند نوبت مکرر تا عاقبت بدان برسیدم و در اثنای آن طلب یکی از دوستان
شرف حضور ارزانی فرمود بنده را بدان مشغولی دید پرسید که غرض از این مطالعه چیست صورت
باز نمودم حال را گفتم فرمود که اگر دیوان حضرت شیخ فهرستی بودی در طلب چندین زحمتی نبودی
و سهولتی داشتی جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه بر این اتفاق کردند و گفتند که تر این سعی از بهر
خاطر ما می باید نمود و فهرستی بدان نهادن بنده را این معنی در خاطر بنشست و بدان مشغول شد مجموع
غزلها در این پنج کتاب از گفتهای شیخ رحمة الله علیه از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم
جمع کرد و بر حرف اول از هر غزل بطریقی نهجی نهاد چنانچه طالب آن با آسانی بدان رسد و در شهور سنه
ست و عشرین و سبعمائه هجری با تمام رسانید بعد از هشت سال که از این تاریخ بگذشت و چند نسخه
از این خط بیرون شد و منتشر گشت روزی این بنده با جمعی عزیزان در آن گوشه حاضر بود شخصی
رقعه نوشته و در آن این یک بیت بضرب المثل مرقوم بود بیت من در وفای عهد چنان کند
غیرتم گر دامن تو دست بدارم به تیغ تیز یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب
داشتم هر چند طلبیدم دیر بدان رسیدم سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل
نهاده بود و آن یک بیت از میانه غزل بود یکی از یاران گفت اگر این فهرست که بحرف اول
از غزلها است بحرف آخر بودی آسان تر بدان توانستی رسیدن اگر سعی کنی و بنا بر حروف

۵۷۸

بقیه داشت زبده و خلاصه همه در این سفینه خزینه داشت و در این دریا از خصوصیت ولقد
کرمنا بنی آدم سیر ترقی خزاین سفینه را کرامت نفرمود و بساحل این دریا خزاین را راه ننمود
نعت و درود بیحد و ثنای بیعد از حضرت جهان آفرین با فراوان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا
و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاحت و دریای
محبت بی منتهای حضرت ربانی را سیاح صلوات الله و سلامه علیه و اله و سلم بدانکه چون سفاین
و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که انرا زورق گویند چاره نیست که ردیف و حریف او
باشد تا بدان از حوایج آن متخلی گردند و از سفینه بزرگ از هبوب ریاح مختلف در معرض آسیبی افتند
بار گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینه خورد و رعایت مصلحتی نمایند و تخفیف را از آن کاهند و در
این افزایند پس سفینه شخصی انسانی که گران بار کرامت حضرت ربانی است و سیر و در دریای
معانی بسفینه مختصر که زورق سازند و غرور در پرداز ند حاجتمند و اولی ترکه قرین و همنشین او باشد
خصوصا آنها که خزاین و سفاین ملک و ملکوت و حمال و اثقال عالم جبروتند که انبار آن اثقال
که انا سنلقی علیک قولا ثقیلا که حمل ثقل امانت محبت که بر دریا موجودات و مکنونات بعرض انا
عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند هیچ موجودی یارای تحمل
نداشت همه ترسان و لرزان فابین ان یحملنها شدند سفینه سینه ایشان که دل شخص انسانی بود
حامل آن آمد که بحقیقه این مساکین در تحمل عنا و آن که عبور ایشان بر دریای نبوت و عظمت الوهیت
است بسفینه مختصر مستحق ترند که اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در ضمن این اشارات هزاران
بشارت است کرام ... ان با فخر و سلطنت که این مسکینانند یعنی سالکان طرق طریقت

هر چند از روی سفینه صفت مجالست و موانست گاه از غرقاب قبض بساحل بسط می توان رسید
و گاه از مهلکه بسط بمزرعه قبض میتوان خرید اما از راه معنی بتحقیق سحریست که از رو امر دلالت
معانی و جواهر معادن انسانی مفتوح است و بکوهر دلالی علوم ربانی مهترین و چون از روی
عفت بدیده بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح صفت افتاده هر چند امت صفات
حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت ربوبیت دعوت میکند بار و روز و شب نهان و آشکارا
کرانی دعوت قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم واسررت لهم اسرارا اثر و تمردی نمایند
و هیچ گونه بطاعت و بندگی در نمی آیند و نوح و روح از فراست ملکی روحانی چون از امت
صفات جز بخصوصیت فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء تقریر میکنند و در مقام را از دست نیاز
بدعا بر میدارد و تا حق سبحانه و تعالی بطوفان یکی نگذارد و در میخواهد که رب لا تذر علی الارض
من الکافرین دیارا چه بنظر فراست روحانی نمی بیند که از کفار صفات جسمانی بجز متولدات نفسانی
و شهوانی نخیزد که هر یک هزاران فتنه برانگیزد انک ان تذرهم یضلوا عبادک ولا یلدوا الا فاجرا
کفارا تا حق سبحانه و تعالی در اجابت دعا نوح روح از فواره و فار التنور می گشاید و سیلاب
عشق و داعیه طلب که طوفان بلاء عالم نفسانی و حیوانیت و خانه بر انداز صفات جسمانی و مودت
متولدات شهوانی روان میکنند و از ابر عنایت باران رحمت می بارند و در مفرص عرقاب
طوفانی بتوقیع سیلاب بلای ابتلاء زمانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد و اصنع
الفلک باعیننا ای نوح روح سفینه سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته کردن
و کنعان نفس اماره که زاد و داج جسد متولد است که ان ابنی من اهلی با چون موصوف بوصف

کشی زلنگرش زعقده عقد یاد بانش زهمت احرار از لطایف سکینه ارواح در فرات حصنه اخیار
سفینه مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون در او صد هزار نکار نکار که امهات بلاغت و آباء براعت
متوطن بخانای زدای مهرویان فواید و سنگ چشمان طوطیان طوبی رواج و بلبلان قفس اشباح از
هر من حال منقار حال آورند سخن حال که مشاطه فصحاء و بلغاء بحلل و حلل فصاحت و بلاغت زعرایس
و عوانی اسماع و اطباع الکارم و افاضل و فواضل بیارایند از لطایف نثار و انشاد شراب صبوحی
و صبوح از طراوت الفاظ معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی هم مشام از روایح آن معطر و هم مشام
قلوب بترقب نفحات آن معنبر مضامین مضایر در او مضمر سریر اسرار شیر و مطوفاتش چون معشوقان
دلربا و منشور آتش چون حال عاشقان انگشت نما در وغث و سمین با هم در کمین جدا هزل با یکدیگر
همنشین عرب و عجم با هم آمیخته ترک و هند و با هم در آویخته حبشی و قرشی در یک خانه شده هم با هم
چون انار یکدانه شده و قلم بر صفحات آن رقاصی کرده و غواص فکر در بحور آن غواصی نموده کاه فهم در او
سیاح کاه وهم در او ملاح چهره امید از پرتو آن روشن خانه نوید از عکس آن کلشن در سفر قرین
و در حضر همنشین وخیر جلیس فی الزمان کتاب اگر هم چنین عنان بیان با دهان بیان بقلم و زبان
سپرده آید در حضور این فضول و دقایق این حقایق بر نیاید اگر بار رها که چون قلم بسر در آید لم یبق فی الا
قرطاس و القلم و لا مداد و لا شیء من الورق پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل و تیل بر خوانیم
و آتش آرزوی این مقالت باب تامل فرو نشانیم تمت الرسالة الاول فی تقریر دیباچه بعون الله
و حسن توفیقه و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

خاطر بجویم آن شمع را دیده در لگن افروخته و محبت در دل اندوخته و طایفه بگرد او بر آمده و حاضران
مجلس با او خوش در آمده و هر کس بمراعات او کمر بسته و او بر بالای طشت سلطان نشسته که ناگاه صبح صادق
بدمد همان طایفه را بینی که دم در دهند و تیغ کار کردنش بر بندد از ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب
طاعت داشتید چه شد که او را یکبار که گذاشتید گویند که شمع نزدیک ما چندین عزیز بود که خود را بسوخت
و روشنی از بهر ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم در داد
در شمع دیگر رونقی نباشد و ما را با او نسبتی نبود ای عزیز من این سخن بمجاز شنو و حقیقت بدان که خواجگی
دنیا بر مثال آن شمع بر افروخته اند و طایفه که بگرد او بر آمده اند و عیال و اطفال و خدم و حشم او
اند و هر یک بنوعی در مراعات او می پویند و سخن بر مراد او میگویند که کاه آن نگین خاتم جلال و آن
عنصر کمال آن اطلس پوش و الضحی و آن قصب بند و اللیل اذا سجی و آن طیلسان دار و لسوف یعطیک ربک
فترضی و آن صاحب خیر و للآخرة خیر لک من الاولی که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر
پاک نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نشدی که اقتربت
الساعة و انشق القمر از زین بشنو آدم صفی صفوت از او یافت صبح صادق اجل بر متند باد قهر بوزد و خواجه را
چنین که در قبضه ملک الموت گرفتار آید و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بگورستانش برند عیال و اطفال
و بنده و آزاد یک بار از روی اعراض کنند چون از ایشان پرسند که چرا روی از خواجه خویش بگردانید
گویند خواجه را نزد ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا می سوخت و دوا دکان بکان
از حرام و حلال می اندوخت و عمر عزیز خود را در معرض تلف می انداخت و مال و منال از جهت ما خزینه می
ساخت اکنون چون تند باد خزان آخر آن بیخ عمرش از زمین زندگانی بر کند و دست او از گیر

طاعت اجتهاد نمای که الدنیا مزرعة الاخرة با چون صرصر خزان مرگ در رسد چون مور ضعیف با نهای عمل
صالح بسوراخ گور در آئی فرموده اند که بیکار مباش که در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر
و بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة زدن گیرد و از پس آفتاب قیامت مغزه و دلها در جوش
و زبانها در کوشش و خروش آید مغرور مباش و جهد کن که در این دو روزه عمر زاد و حاصل کنی و ذخیره جمع
کن روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملایک آسمان جمله متحیر و متفکر باشند و انبیا ترسان و اولیا
لرزان و مقربان و مستمعان و حاضران بیهوش و مبهوت **شعر** گر بمحشر خطاب قهر کند ✽ انبیا را چه جای
معذرت است ✽ پرده از لطف گو بردار ✽ که اشقیا را امید مغفرت است ✽ اگر امروز از مزرعه دنیا
توشه برداری فردای سنگ شایبه بهشت فرود آئی **شعر** کسی گوی دولت ز دنیا برد ✽ که با خود
نصیبی بعقبی برد ✽ و صلی الله علی نبینا محمد و آله اجمعین **المجلس الثانی** قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا
اتقوا الله یعنی ای کسانیکه بوحدانیت حق جل و علا اقرار دارید پرهیزکاری کنید ای برادر خدای تعالی ایمان را
ثبت کرد بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد و در خبر است
از خواجه عالم و خلاصه بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که از خدای عز و جل
شنیدم که فرمود من شهد لی بالوحدانیة و لک بالرسالة دخل الجنة یعنی هر که گواهی دهد مرا بخداوندی
و ترا به پیغمبری به بهشت در آید با هر عملی که دارد با چندین شرف که کلمه اخلاص راست مشتهر است بوجود
تقوی که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله علی ما فیه من العمل آیا در این چه حکمت است همانا خداوند سبحانه و تعالی
دعوت می کند بنده مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان در آمد اما هر که بقدم
تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد و دلیل آن قرآنست الا ان اولیاء الله لا خوف

پرهیزکاری کنید و باز بینید که امروز از بهر قیامت چه فرستاده اید و چه ذخیره نهاده اید وای حلقه عارفان
ان الله خبیر بما تعملون دامن همت اگر دولت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر است و بینا و خبیر است در خبر است
که حبشی بخدمت پیغمبر آمد و گفت انی اتیت بفاحشة فهل لی توبة یعنی عملی ناکردنی کرده ام و هیچ مرا توبه باشد اگر توبه
کنم فرمود که باشد و هو یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله
و کان الله یرانی علی ذلک در حالت مذموم حق تعالی مرا میدید گفت خاموش چرا نمیدید یعلم خائنة الاعین و ما
تخفی الصدور حبشی نگرد بجنایات و خاطری در سینه بگذرد بخلاف دیانت خداوند تعالی داناست بر آن و مثبات
در آن انک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة حبشی چون این شنید بنالید و از دیده اشک حسرت بارید
آورده اند که نفسی سرد از سینه پر درد بر آورد و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که فردای قیامت
مبادا بر حال تباه او بخندند و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نه پسندد که قیامت بعید است
و حق ملازم حبل الورید **شعر** رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار ✽ هزار فتنه چه غم باشد ار بگیرد فرا
راچه با تو که مقصود داشتی افتاد ✽ روا است گر همه عالم بجنگ بر خیزد ✽ تعالوا نطیب العیش و ترفع عادة
و ان لم یمکن عیش العدو ولا یطیب اذا ما رضا و صالح مینا دع الناس یرضوا تاره و یعیب یا ایها
الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان خدای تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی خدای تعالی فرمان
بردنست تو که دعوی دوستی می کنی و پرهیزکاری نه چنانچه فرموده است دعوی بی آمینه آورده
باشی ترسم که ثابت نشود و خاین و شرمنده باشی **شعر** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ✽ کین ره
که تو میروی بترکستان است ✽ مخالفت صفت دشمنان است از دوستان نه پسندند و لا تکونوا
کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچو آنکسانی مباشید که کلمه توحید را ترک کردند و فرمان حق سبحانه و تعالی

ظاهرست و محققان گفته‌اند که سیروا فی الارض در زمین وجود خود سیر کن که اگر آدمی بقدرت فکرت گرد
عالم وجود خود برآید از آن بسی فاضلترست که پای عالم را بپیماید ببین که چگونه فرموده است سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون شعر سالها در پی مقصود
بجان گردیدیم * دوست در خانه ما گرد جهان گردیدیم * خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود * آنکه
ما در طلبش کون و مکان گردیدیم * صورت یوسف نادیده صفت میکردیم * بیان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان با خورشید * روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم * باول سخن باز آئیم تا مقصود
فوت نشود و لا تکونوا کالذین نسوا الله کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت نیز باک ندارد و اصل
همه اعتقاد است چون اصل ندارد فرع بچه کار آید الله الله تو که مومنی در عبادت تقصیر و نهادن روا
مدار تا بصفتی از صفات دیوانگان موصوف نشوی که از تو قبیح تر آید شعر دشمن چه جفا کند آن شیوه
اوست * باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست * فانسیهم انفسهم اولئک هم الفاسقون بر ایشان رقم نگاه یکی
کشیده‌اند ثبات آشنائی تو را قصیده هما تبین الاشیاء و مراد از این سخن آنست که کافران از دایره ایمان
بیرون اند و ایشان را طاعت و معصیت تفاوتی نکند تو که در حرم امن و امانی عزت خود نگاه دار و حرمت
خویش بجای آر که با چنین منقبت و مرتبت که تو را داده‌اند بدیگران نمانی لا یستوی اصحاب النار و اصحاب
الجنه بهشت با اهل دوزخ برابر باشند اسفل سافلین چه ماند با علی علیین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم
آنانکه در دوزخ مینالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب بدولت ایشان چه ماند که والملائکه یدخلون
علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و هم العابدون و برزنا
هذه قد سلک مع آل المقربین الهادین المهتدین و احشرنا مع الاولیاء المتقین الذین قلت فی حقهم الا ان

نسازد اندر ره عشق با تو کنج با من باید که ز عشق آتشی فروزی انگه بدان آتش دنیا را بسوزی پس
چون دنیا او عقبی را سوختی خود را بسوز که همچنانکه در راه او دنیا و عقبی رحمت حق ندنهاد تو هم زحمت است
و تا زحمت وجود در میان بود سلطان حجاب شهوت او در حجاب عزت خویش متواری باشد عشق موسی
با آن آورد بر طور آمد و بقدم صدق بایستاد و گفت ارنی خطاب آمد که ای موسی خودی خود با خود داری
که اضافت بخود میکنی و میگوئی ارنی این حدیث زحمت وجود تو بر نتابد و تو خود را توانی دید با از لن ترانی
سلطان شهود با بر نهادی سایه فکند که از نهاد خود نیست شده بود در کتم عدم خود را جای داده پس از آن
با خود تجلی میکنیم ای موسی خود را بگذار و ما را هم بما بین که هر که ما را بیند هم بما بیند از امیر المومنین علی علیه الصلوة
و السلام پرسیدند که بما عرفت ربک فرمود عرفت ربی بربی یعنی او را به او شناختم که اگر او را بخود شناختمی
هرگز راه بسرادقات مجد و جبروت نبردمی اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله حکایت گویند طاوس عارفان
بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز یکشب در خانه مکاشفات کنند شوق در کبریای او انداخت و آتش عشق
در نهاد خود برافروخت و زبان را از سر عجز و درماندگی بگشاد و گفت یارب متی اصل الیک بار خدایا در آتش
هجران تو گدازم کی مرا شربت وصل چشانی از ملکوت بسرش ندا آمد که بایزید هنوز توئی تو همراه تست اگر
میخواهی که بما رسی رخ نفس و تعالی خود را بر در بگذار و در آی زهی مهتر عالم و بهترین آدم که هم تو توانی گفت
لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی را و غیر موسی را عشق بازی از تو باید آموخت و گوید ارنی با گو بینم
توئی تو همراه تست چون دور این دولت بتو رسید که سید کائنات و مفخر موجوداتی ما انا فلا اقول ارنی گوئیم
که حق یعنی با وجود محبوبی ما را جز عدم نزیبد چون مستی او را باشد ما را جز نیستی نبود یا محمد اکنون که با وجود
مستی ما گم ارنی میکنی که با ما جز نیستی رخت تنتی الم تر الی ربک کیف مد الظل ندانم الف الم تر چه عمر اسکنید

زنان است و فخر کردن بر بسیاری مال و فرزندان بر یکدیگر کار ریگانکان است بار خدایا مثل زندگانی دنیا
کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانی است که بر زمین آید و گیاه سبز بروید و چند روزی بماند و خرم باشد و تر
شکفته نماید ثم یهیج فتریه مصفرا پس باندک روزگاری خشک شود و زرد گردد ثم یکون حطاما پس خاشاک شود و از آن
سبزی و طراوت هیچ اثر نماند و الاخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان و در آخرت منزل دو است
دوزخ بدبختان را و بهشت نیکبختان را و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی دنیا نیست الا متاعی
که بدان ارتفاع گیرند و فریفته شوند و مغرور گردند اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة تا پادشاه
عالم غیب دنیا پدید میکند وی قدری و بخلق مینماید تا مومن دل بر و ننهند و بطلب و مشغول نشود تا بحق بهشت
و مغفرت گردد جوانمردا دل در دنیا مبند که خلق را وفا نیست دل بر خدا بند که بنده به از خدا نیست هل تحس منهم من احد او
تسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تو بسی معشوق دارد و هرگز با هیچکس وفا نکرد با تو هم نکند عزیز من کسی را از آدمیان
عمر چندان نبوده است که لقمان را سه هزار و پانصد سال عمر او بود و چون عمرش باخر رسید ملک الموت آمد و او را دید
میان بوستانی نشسته و زنبیل میبافت گفت ای لقمان سه هزار و پانصد سال زندگانی یافتی چرا درین جا خانه نساختی
گفت ای عزرائیل ابله کسی بود که او را چون تویی در پی بود و پروای خانه ساختن داشته باشد بیت اما الدنیا
کظل زائل او کضیف بات لیلا فارتحل او کحلم قد رآه نائم فاذا هب النائم بطل حکایت گویند نوح پیغمبر یکهزار
و دویست سال عمر داشت که با طول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الا
ول و خرجت من الاخر یعنی خانه دنیا را چون سرای دو در یافتم که از دری آمدم و از دیگری شدم روزی ابراهیم
ادهم رحمة الله علیه بر در سرای خود نشسته بود و غلامان نزد او صف زده ناگاه درویشی درآمد با دلقی
و عصائی خواست که در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی پیر گفت درین خانه میروم

و آخرش وبال است حقا که استماع کرده ام که وقتی سید عالم بعیادت فاطمه زهرا علیها الصلوة و السلام شد
او را دید بر بوریایی خفته از لیف و پوست گوسفندی بر بالین کرده و بقدر یک ارش شال درشت از پشم شتر
بجای مقنعه بر سر افکنده و فاطمه زهرا از آن شدت و فاقه بعضی بر سید عالم تعریض و تصریح ظاهر میکرد و آن حضرت
فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بدان اعتماد مکن که من دختر احمدم و جفت کرارم و مادر
شبیر و شبرم بعزت ایزد تعالی که امر و نهی و قبض و بسط از او است که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از حد برگیری
تا از عهده این شال درشت بیرون نیایی حکایت از مهران بن میمون نقلست که وقتی بسلام عمر بن عبد العزیز شدم
و در عهد خلافت او او را دیدم بر خاک نشسته نه بالش و نه نهالی و نه مسند و نه قالی بدست خود مرقعی را تعهد میکرد و من
سه نوبت سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد
گفت یا مهران بدانکه اجل بازنزدیک شده و کشتی عمرم بغرقاب رسید و مرکب رحیل بدر خانه آورده اند و میوه
قوت از درخت عمر فرو ریخت و من هیچ طاعت ندارم که بانجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت وی
سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر تخته جان نقش کن و پیوسته در برابر دل دار که نجات و عزت و شرف در آن است
اول در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قسمت نیست دوم با هر ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری
ظالمان جز عقوبت نتیجه ندهد سیم حق تعالی را بوعده رزق استوار دان که تهمت برزق ایمان ببرد عزیز اگر
مومنی طاعت را پیشه کن که بهشت خرم بوستانیست و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست و دل و جان
بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست اگر عاشقی دل را نشانه تیر بلا کن و اگر عارفی جان را سپر تیغ قضا کن اگر بنده
بهرچه او کند رضا ده و در همه مهمات اعتماد بفضل خدا کن تاج احتیاج بر سر نه شهد تشهد در زیر زبان گیر
شکر شکر در دهان نه کمر کرامت در میان بند پیراهن ورد در پوش شراب شوق بنوش شرار عشق در سینه

هر دیده که نه از خوف حق گریانست آن دیده برا و تاوانست وهر دل که نه وصل او را جویانست آن دل تحقیق
ویرانست پیری میگفت ایدریغا که خلایق در میکده زنند و اگر از خوشترین چیزی ذره ناچشیده کفتند آن
چیست گفت اخلاص که حضرت حق تعالی میفرماید فاعبد والله مخلصا بنده درویش اگر یکذره اخلاص را چشیده بودی
پروای کونین وعالمین واعراض واعتراض نداشتی جوان مردا رقم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص مقارن وی
باشد پس حنیف را قدس سره پرسیدند که اخلاص چیست فرمود که الاخلاص هو الافلاس گفت اخلاص افلاس عجز و بیچارگی
و درماندگی است عزیز من اگر سرخ روئی معشوق نداری زرد روئی عاشقان باید پیامبر سید عالم و سرور بنی آدم
میفرماید ما صوت احب الی من صوت عبد لهفان یعنی آوازی نیست در درگاه ذو الجلال عزیزتر از آواز بنده عاجز
که از سر عجز و درماندگی و بیچارگی بنالد و گوید خداوندا بد کردم که از حضرت عزت ندا در رسد که ای بنده آن
کار که خود نکردی دعوی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هر چه جویید از من بجویید کار ما داریم ما یم
ما یم بیچون و چرا یم پادشاه بی همتا یم در وعده با وفا یم اجابت کننده هر دعا یم شنونده هر ثنا یم هر چند
و ثنا را سزا یم اگر جمال یوسفی نداری درد و گداز و سوز یعقوبی کو اگر خدمت مطیعان نداری ناله درماندگان
کجاست صد هزار جان و مال در جستجوی او انداخته اند و صد هزار تنهای عزیز در طلب او بگداخته اند صد هزار جان
قدس در بادیه شوق واله مانده اند صد هزار طالبان درگاه جلال او در توبه ریاضت جان و تن خود جهت او سوخته
عرش از کرسی می پرسد عندک من امر زمینان که دعا میکنند روی با آسمان آرند کار برند که مگر آسمان
درد دل ایشان را دوائی دارد و آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین کنند پندارند که زمین
علت ایشان را شفائی دارد و هر روز که آفتاب فرو رود فرشتگان که بر روی هوا کنند گویند ای آفتاب مرو
بر کسی تافتی که از حق تعالی خبری داشت آفتاب گوید یا لیت اگر دانستمی که او کیست اقدام خویش را بوسه

از مجلس

از مجلس خود را نپوشیدی چون است که خود را می پوشی گفت نه آنها مردان بودند خود را از مردان
باید پوشید مردا مینست که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چه
دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه تو را بمن راه نمود مرا الهام داد تا تو را بشناختم تو ندانسته که المؤمن
مرآة المؤمن آیینه چون بی زنگ باشد هر گونه نقشی در او بنماید پس گفت ای پسر خواص دلی دارم پر درد
هیچ شربتی داری که این دل بدان تسلی یابد این آیه بر زبانم جاری شد که ان الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم
بذکر الله چون این بشنید آهی بزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا تو را به دیار
عرب برم که دیار اسلام است گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست گفتم آنجا کعبه است معظم و مکرم
گفت ای ساده دل اگر کعبه را می شناسی گفتم بلی گفت بر بالای سرم نگاه کن چون نگاه کردم کعبه را دیدم
که گرد سر دختر طواف میکرد مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی که هر که بپای بکعبه رود کعبه را طواف
کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله جوان مردا از تو با خدا یک قدم راه است
دانی چکنی بگویم با یک خود را فراموش کن و بلطف خداوند دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا ومن تقرب الی ذراعا تقربت الیه عنایات او را بخود رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری
تعبیه است که عبارت از آن اینست که ونفخت فیه من روحی مثال این آنست که مرغی را تیری بزنند مرغ باز
پس نگریست و بزبان حال با تیر گفت تو چون بمن رسیدی گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده اند که ما را
بتو رسانید و هم تو ای که ما را بخود رسانیدی و این تعبیه نهاد با نهاد ای عرفت ربی بربی فلولا ربی ما عرفت
ربی پس ای برادر او ست که تو را بخود رسانیده است و شناسانیده است کلید خانه معرفت تو دو
مفتی عالم ملکوت صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه هر گاه که تو او را شناختی

شده بود و از نفس و دنیاری گشته همه عمر بروزه و نماز و با خدای بزاری و نیاز گذرانیده و هوای
نفس را بکار د قهر زده و کشته و تخم معرفت در زمین محبت کشته اگر نظر باسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر
بزمین کردی تا پشت گاو و ماهی حساس کردی چندین ماثر و مناقب و مراتب داشت که زبان بیان از وصف
آن قاصر آمدی و چندین محامد و محاسن داشت که اوهام و افهام از ضبط آن فاتر شدی هر سال چندین هزار
بیمار و مبتلا و معیوب و مریض بصحرای صومعه او جمع شدی هر سال بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از نام
با نیاز زائیده و گروهی بعلت دق و استسقا و یرقان گرفتار شده جمله را بیاوردندی و در حوالی او جمع
گشتند و چون قرص آفتاب بر آمدی و خورشید عالم افروز را نور در جهان نصب کردی برصیصا بر بام
صومعه بر آمدی و یک نفس بر آن معلولان دمیدی همه یکبار از آن علتها خلاص یافتندی عجب کار را
بظاهر چندین در خزاین بروی گشاده و در باطن بر قطعیت درکان نهاده و اولیا از ظاهری بدید از خلق
چون بگاردی از باطنی بتیغ هجر افکار فریاد از فاتحیم اندوده و باطنی از حقیقت نابوده بیچاره پنداشت
که کسی است و از جائی می آید و حضرت دوست را می شاید ندانست که از لوح و قلم ندا می آید که ای او تو
نمی باید در آن مدت هم ابلیس پر تلبیس سلسله وسواس و دام زغات صومعه او زیر خاک پنهان کرده
تا مگر یک نفس خار ذلت بخطا یا بعمد در دامن او آویزد هر روز ابلیس پر تلبیس از غیظ و خشم او شفته تر و در خت
طاعت و با انواع فواکه خیرات آراسته تر بودی تا وقتی که دختر پادشاه را علتی پدید آمد که تمام اطبا از معالجه
او عاجز شدند و این دختر برادران داشت که هر یک پادشاه ناحیتی هر سه در یکشب بخواب دیدند که علت
خواب خود بر برصیصا عرض کنند دیگر روز خوابها باز گفتند چون یکدیگر موافق آمد و گفتند تا زو
علی هر سه برخاستند و خواهر صاحب جمال خود را بصومعه برصیصا بردند برصیصا در نماز بود و چون فارغ

زمینم و انکه تو چندین ساله خدمت و کردی خدای آسمانست جزای تو این داد که تو را بر سر دار فرستاد و یکبار
مرا سجده کن تا تو را از دار بر بانم پس برصیصا باشارت ابلیس را سجده کرد و از هفت آسمان ندا آمد که سنگ روا
کشید جانش مه و زخ برید و قالبش را بار کشیدند و پیش سگان انداختند پس ندا در دادند فکان عاقبتهما انهما فی
النار خالدین فیها و ذلک جزاء الظالمین جوانمردا این سریست که از بندگان پوشیده است و کسی از این خبر
ندارد داود پیغمبر گفت الهی سر خویش بر من آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسانم و حیرانم شب تا روز این مکیت
و میکریست ندا آمد که ای داود اگر چندین بگریی که سنگ ریزها پاره کنی این سر با تو نخواهم گفت در دنیا دانستن این
سر نخواهد تا در مرگ با تو پیدا کنم داود گفت الهی در مرگ چون پیدا کنی ندا گفت که سر من با بنده دو حرف است
لا تخافوا ا کویم یا بشری از زمین بانگ آمد که غم ندار زنیارا آواز رسد که امید ندار کسی را بر در مرگ از بیم آن دو لا
رنگ بر روی نماند چون جان بسینه رسد گونه زرد و دل پر درد از چپ و راست نگریستن گیرد تا آواز از کدام جانب
آید شقاوت و سعادت در نفس باز پسین پدید آید و روا بود که نیک بخت بدبخت شود یحوا الله ما یشاء و یثبت
و عنده ام الکتاب روز نامه بنزدیک منست من ثبت کنم و من محو کنم انچه خواهم را انکه خواهم نه آنرا ثبت کنم خبر
و هم و نه آنرا که محو کنم آگاه گردانم و با کس مشورت نکنم و ان الله ان یقیم القیامة فاقامها و امه اعلم انشاء
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین   صاحب صاحب قران خواجه زمین
و زمان نیکو صورت و سیرت جهان شمس الدنیا و الدین صاحب الدیوان الماضی علیه الرحمة الواسعة کاغذی
بخدمت شیخ العارف السالک قدوة المحققین مفخر السالکین سعدی شیرازی رحمة الله علیه نوشت و از خدمت
او پنج سوال کرد اول انکه آدمی بهتر یا دیو دویم انکه مرا دشمنی هست که بهیچ طریق با من دوست نمیشود سیم انکه
حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم انکه علوی بهتر یا عامی پنجم انکه مدتست دارنده یکدستاری از بهر سر آن عزیز

سنیم

که بهمین ساعت بحضور و بطرف شیراز نه و این کاغذ به برخواجه جلال ختنی ده تا ده هزار دینار زر بر وار
بخدمت شیخ سعدی شیرازی رحمة الله برد و عذر بخواهد و همت طلب دارد که از این پس بخدمت آن مرد مستظهر
دارم و خواهد بود و حال بکارسازی او مشغول شد غلام روز دیگر از خدمت خواجگان روانه شد چون
بدار الملک شیراز رسید و کاغذ پاورد اتفاقا آتش روز گذشته بود که جلال الدین وفات یافته بود و آن
غلام بخدمت شیخ سعدی قدس سره رفت و کاغذ برد چون شیخ بر کاغذ وقوف یافت هم در آن حال
این بیت بر کاغذ نوشت و بفرستاد **بیت** پیام صاحب عادل علاء دولت و دین که وین بدولت
ایام او همی نازد رسید پایه حرمت فرود سعدی را کسی نماند که حر فلک بر افرازد مثال داد که صدر
ختن جلال الدین قبول خدمت و را تعهدی سازد ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود چنانکه بر سر انبای دهر
می تازد جلال زنده بخواهد شدن در این دنیا که بندگان خداوندگار بنوازد غلام چون باز بخدمت خواجگان
رفت و صورت حال بگفت و عرضه داشت خواجه شمس الدین صاحب دیوان فرمود تا صد و پنجاه هزار
دینار در صرها کردند و بخدمت شیخ آوردند و بنهادند و شفاعة نامه نوشت که این زر بستاند و در شیراز از
بهر آینده و رونده بقعه سازد شیخ چون فرمان و سوگندها که داده بود بشنید آن زر قبول کرد و در وجه
رباط صرف کرد که در قلعه و این رباط از آن وجه ساخته شده است و در اندک روزی تمام کرد
والله اعلم و احکم تمت الرساله در سوال صاحب دیوان بحمد الله و حسن توفیقه و صلی الله علی محمد و آله
اجمعین

رساله چهارم در عقل و عشق

سالک راه خدا پادشه ملک سخن ای ز انفاس تو آفاق پر از در یتیم
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم

واجب آمد مرید طریقت را بوسیله علم ضروری اخلاق حمیده حاصل گردانیدن تا از صفای سبب محو میگردد و دل چون
رقی مهیا بر آید با دو صفای باطن با خلوت و عزلت آشنایی گیرد و از صحبت مردم گریزان شود و در تنای
نجات بوی گل معرفت و میدان گیرد از ریاض قدس بطریق انس چندانکه غلبات نسیمات فیض الهی آتش
شوقش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش برباید و دل این مستی را طلاوت گوید تنای و را وجد
خوانند و آخر او را که آخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنایی است و امید وصال این را شغل
از کمال معرفت محجوب میگرداند که نه راه معرفت بلکه خیل خیال محبت بر ره نشسته است هما جیداران میگویند
که موجودیت طلسم عشق بر بالای سر است و گسته در کنج می اندازد **شعر** کسی ره سوی گنج قارون نبرد اگر
برد ره باز بیرون نبرد هیچ مبتدای معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارت است از
نقد بیقیاس پنهانی آن راه بسران نبرد مگر پادشاهی وقتی چند از خاصان وست پادشاه آنست که کسانیکه
بر کیفیت گنج وقوف یابند ایشان را بتیغ بیدریغ خون ریزند تا حدیث گنج پنهان ماند هم چنین از خاصان
و یعنی فقرا و مساکین و ابدال اگر کسی شنید همین که بشری از سرایر چون وقوف یابند بر تیغ بیدریغ خونشان
بریزند تا صاحب گنج اسرار پنهان ماند یعنی با شمشیر عقل تا قصه گنج در افواه نیفتد **شعر** کسی را در این بزم ساغر
دهند که داروی بیهوشیش در دهند تا سر مکنون حقیقه همچون پنهان بماند **شعر** گر کسی وصف
او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگویم باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز
پای درویش تو آنکه بکنجی فرو رود و تواند سرش در سرای آن برود از تو می پرسم که آلت معرفت چیست
جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس سرگردان میشود در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز گشادی و در نطق ببستی حیرت از اینجا خواست که مکاشفه لی وجد میسر نمیشود و وجد از او در گر

رساله پنجم در نصیحت ملوک

والاحسان وجای دیگر میفرماید واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل بالله التوفیق **نصیحت** پادشاهان
که مشفق رعیت و شبانند نگهبان ملک و دولت خویشتند بحکم آنکه عدل ورأفت خداوند مملکت موجب امن
واستقامت است و آوازه ارزانی متاع با فضای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند
و غله و قماش و دیگر متاع بیارند پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست
و نعمت دنیا وافر ثواب عقبی حاصل و آنکه طریق ظلم ورزد بخلاف این بود **بیت** خدای که بر دست ظالم
برفت * جهان ماند و او بر مظالم برفت * از سیرت پادشاهان یکی آنست که شب بر در حق گدائی
کنند و روز بر سر خلق پادشاهی **نصیحت** آورده اند که شاه غزنین سلطان محمود سبکتکین رحمة الله
علیه چون شب در آمدی جامه پادشاهی بدر کردی و خرقه درویشان پوشیده و بدرگاه حق تعالی
سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و بنالیدی و گفتی یا رب ملک
ملک تو است و بنده بنده تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده است خداوندا تو بخشنده تو هم قوت
و هم نصرت ده **حکایت** عمر بن عبد العزیز رحمة الله علیه که بامدادان برخواستی بعد از فریضه حق شکر و سپاس
نعمت رب العالمین بدرخواستی و گفتی یا رب عهده کاری عظیم است و بدست بنده ضعیف داده و از
جهد و کفایت من کاری نیاید یا رب روی مردان راست و بصدق معامله ایشان که توفیق عدل و انصاف
ده مرا از جور و عدوان بپرهیز و مارا از شر خلق و خلق را از شر من نگاه دار روزی بمن که دلی از من
بیگناه بیازارد یا دعای مظلومی در قفای فرزندانش باشد صاحب دولت و فرمان را واجب است در ملک
و بقای خداوند تعالی در همه وقت تأمل کردن و از دو روزه ملک بر اندیشیدن و در اشتغال ملک از حق خلق
نظر کردن تا بدین پنج روزه مهلت دنیا نه منند و بجای عاریتی مغرور نگردد **حکایت** یکی از خلفای

بعمل و از جائی بجائی فرستد هر یک چندانکه رود پنهان نماند **پند** دو کس را که با یکدیگر الفتی زیاده باشد در عمل
ایشان را انباز مکن و اندیشه در خیانت انباز نکردند و با هم در نساز ند سلطان خردمند رعیت را انباز رویا چون
دشمن بیرونی رخصت ده که از دشمن اندرونی ایمن باشد **پند** بنده را که گناهی شنیع از نظر براند و حق خدمت قدیمش
فراموش نکند **پند** صد عیب و خطا بر یکی ز خدمتکاران روا باشد که بعزت آبا و اجداد محترم ورا عفو کنند
فایده پرورده نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکت است خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد
و لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند برگ و معاش از متعلقانش و فرزندان دریغ ندارد **پند** چندانکه تواند
با غریب و شهری خاص و عام برفق و تواضع کند که منصب و ارزیان ندارد و در دل و چشم مردم شیرین گردد
خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد اثر عنایت فرا نماید در لباس معاتبت با بزرگان بغرامت
مغلوب کند و شفاعت در آیند آنگاه بعهد و توبه و صلاحیت گناهش را عفو کند **نصیحت** خداوند شوکت را
چون بر بندان بر بند عزت و حرمت دارد و ملبوس و مأکول و مشروب و مملوک و ندیم و اسباب معیشت مهیا
دارند که معنی او همین است که بی نوائی نبرد والدهر یومان یوم لک و یوم علیک فراموش نکنند **پند** از جمله
حسن و تدبیر پادشاهان یکی آنست که با خصم قوی در نه پیچد و با ضعیف جور نکند که پنجه با غالب انداختن نه
مصلحت است و پنجه مغلوب شکستن نه مروت دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردن است و عامیان
گردن زدن **پند** حاکم عادل شال دیوار مستحکم است هر که میل کند رو در خرابی دارد **پند** اول نصیحت بزرگان
پس آنگه ملامت دوران از نفس تو بر تو نزدیکتر است تا خود بگفتار خود عمل نکنی در دیگران نیز اثر نکند **بیت**
ملک و دولت را چه پیر و بقا دانی چیست * که بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای *
هر آنکس که سر طاعت از فرمان شریعت بیرون نهد فرمان وی را نشاید و دولت برو در نیاید

بر مال پادشاه و بر سلطان تو را فرا گیرد که حیف سلطان بر رعیت پند پادشاهان پدر یتیمان اند باید که بهتر
از آن غم خورند یتیم را که پدرش تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه حکایت آورده اند که
کیسه زر و طفلی از کسی باز ماند حاکم آن روزگار پس پیش وصی فرستاد و زر خواست وصی زر در کنار
طفل نهاد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفل است اگر می ستانی از روی بستان
تا قیامت هم بوی باز رسانی حاکم بهم بر آمد و بگریست و سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و گفت من تا
قیامت طاقت این مطالبه ندارم و زر پیش وصی باز فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل از خزینه مهیا داشت
تا هنگام بلوغ پند دست عطا تا توانی گشاده دار مگر آنگاه که دخل با خراجات وفا نکند که بخل و اسراف هر دو
مذموم است و تیغ بین ذلک سبیلا حکمت نیک مردی بجای خود دست نه چندانکه بر آن خیره کردند و
هر که خواهد نامش به نیک نامی بر آید و بر حیف بی انصافان صبر کند این هر دو یک خردمندان انصاف نباشد
بلکه سست رای بود و جوان مردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود و نگاه داشتن مصلحت نه
چندانکه لشکر و حاشیت سختی زنند پند عیش و طرب ناگزیر است نه چندانکه وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن
مستغرق شود پند خشم و صلابت پادشاه بکار است نه چندانکه مردم از خوی بدش نفرت گیرند پند بازی
و ظرافت روا باشد نه چندانکه بخفت عقل منسوب گردد پند زهد و عبادت شایسته است تا بحدیکه زندگانی
بر خود تلخ نکند پند اخبار ملوک پیشین بسیار مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد یکی آنکه بسیرت خوب ایشان
اقتدا کند دیگر آنکه در تقلب روزگار پس از عهد ایشان تامل کند تا بجاه و جمال و منصب بسیار فریفته نشود
و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و خو کند پند مطرب و شطرنج و بازی و شعبده و افسانه گوی
و امثال آن همه دمی بخود دهد تا دل را سیاه کرد اند و دفع ملال را هر وقتی بوقتی و توکل را او کند و من یتوکل

شود هر گه چند شحنه را بفرماید تا تفحص زندانیان بکنند تا غریم بر عازم موسر صبر کند و بر قدر حال بروی حفظ کند
از هر دو طرف و تا تواند بیت المال معمور شاید که بفرماید وا کردن و اگر صدقات خداوند مملکت را از خزینه
ملک بر سند دور نباشد که ملک و دولت را بقیاس ظاهر گنج و لشکر محافظت میکنند اما بحقیقت دعای مسکینان
هنرمندان را عزیز و محترم دارند تا بی هنران بهنر ورزیدن راغب شوند پند بنده را که در عملی تقصیر
کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده باشد چون از عملش عزل کرد و مدتی مالش عزلت
خورده دیگر عمل فرماید که صبر خواطر بطالان از تخلیص زندانیان بهتر و ثواب بیشتر پند مردم سختی دیده
و عزلت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی کوشند از بیم بی نوائی نصیحت لشکریان را نیکو دارد
و با نواع ملاطفت دل بدست آورد که اگر دشمنان در دشمنی متفق گردند تا دوستان در دوستی
مختلف باشند پند از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارثان مملکت یکی آنست که دوستان پدر را
عزت دارد و در دوران خلق نیاز رفتاد در دو عالم پادشاه بود بیت داد گر اندر دو جهان پادشاست
ور نه هم اینجا و هم آنجا گداست پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی طمع دارد بدان ماند که جو همی
کارد و امید گندم دارد پند اگر مال از بهر جاه دوست همی داری کرم کن و تواضع پیشه گیر که
جاهی از این بلندتر نیست که خلقت دوست گیرند و ثنا گویند پند گرسنگی بردن بهتر که سیری از سفلگی
دونان بیت اگر عنقا ز بی برگی بمیرد * شکار از چنگ گنجشکان نگیرد * تو بر جای آنانی رفتند و کسانی که
خواهند آمد پس وجودی میان دو عدم اعتماد را نشاید پند مردی نه جهانگیری است بلکه جهانداری
رای است دانا جهان بگیرد و بر دارد پند پادشاه جائی نشیند که اگر دادخواهی فغان بر دارد با خبر
باشد که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات کسان بسمع پادشاه رسانند حکایت آورده اند

و پشه بسیار پیل دمان را از پای در آورد **پند** سلطان محمود غزنین رحمة الله علیه گفتی که من از تیر مردان
پیشانی نمی ترسم که از دوک زنان یعنی از سوز سینه ایشان **نصیحت** اگر خواهی دقایق بر تو نگیرند تو بر خود
بگیر پیش از وقوع **پند** عیب خود را از دوستان مپرس که نگویند از دشمنان تفحص کن که چه میگویند جایی
که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کند از بهر بهایم باشد و جایی که قهر باید کردن بلطف سخن مگوی که
سگر فایده ندهد **نصیحت** پیوسته چنین نشین که گوئی دشمن بر در است تا اگر ناگاه دشمن در آید ناساخته نمانی و تا
کسی را در چند قضیه بیازمائی بروی اعتماد مکن **نصیحت** خداوند مملکت را واجبست که هر آن وقتی که حادثه روی
نماید که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاه که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه حق سبحانه و تعالی برد
و بدعا و زاری قوت و نصرت خواهد پس آنگاه در حق مسکینان و ضعیفان نظر شفقت فرماید و تنی چند را
از زندانیان رهائی دهد پس آنگاه نیت خیرات کند آنگاه لشکریان را و حواشی و سایر زیردستان و بندگان
خود را نوازش کند و بوعده خیر امیدوار گرداند آنگاه بتعقل و تمیز و مشاورت دوستان خردمند بکمال
در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید پس چون کار بمراد دل بر آید شکر خدای عز و جل بگوید و از کفایت و عدد
خویش نه بیند پس آنگاه نذرها که کرده را وفا کند و شکرانه برهد تا نوبت دیگر ناگاه چون از قضای چرخ دوالی
حادثه و واقعه پیدا گردد دل درویشان و رای خردمندان و همت مردان مجدد مایل و یار باشد و جمهور ملک
و ولایت بیکبارگی تمام یار او باز گردند و در فتح و نصرتش امداد کنند و امیدواری که داشته از حضرت حق
بر آید بحرمت نوری که پنهان است از کام دل و مراد خاطر عاجز و ناامید نگردد و چندین نصیحت سعدی
بگوش دل بشنود در ناسفته که از دریای جان قبول آورده است بگوش دل آویزد و سخن او را از صدق
و عقیده پاک بکار بندد که بتوفیق خدای عز و جل بسلامت باشد و نفس و فرزندان بعاقبت دنیا و آخرت

فرمود **قطعه** شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست وگرنه
راعی خلق است زهر مارش باد که هرچه میخورد او جزیه مسلمانیست **٭** با خاقان بکرات و چند
نوبت فرمود که راعی ام بانه و هر نوبت شیخ فرمود که اگر راعی هستی آن بیت اول ترا کفایت است و اگر
بیت آخر تمام و فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بروی خواندم **شعر** پادشه سایه خدا باشد
سایه با ذات آشنا باشد نشود نفس عامه عامل خیر گر نه شمشیر پادشه باشد هر صلاحی که در جهان آید
اثر زهد پارسا باشد سلطان با خاقان را عظیم پسند افتاد و انصاف آنست که در این عهد که اینهمه علما
روزگار چنین نصیحت با پادشاهان نتوانستند گفتن لاجرم روزگار بدین صفتاست که می بینی

حکایت امیر انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دایم دولته قابل تر مبت است و مستعد نصیحت ما بعد بدانکه مالک رعیت را
و صاحب ملک و دولت را لازم است از چنین سیر ملوک چنین دانستن و در مهمات کار بستن طلب نیکنامی
و امید نیک سرانجامی و آنکه ابتدای کارها بنام خدای سبحانه و تعالی کند و باری از وی خواهد و سخن اندیشیده
گوید و سر دل با هر کس در میان ننهد و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند و رعیت
بر خود نیازارد و قطع دزدان و قصاص خونیان شفاعت فرو نگذارد و با خصم قوی در نه پیچد و با ضعیف
ستم روا ندارد و اول نصیحت نزدیکان آنکه ملامت دوران ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدن است
و عامیان را گردن زدن حاکمان بر ایشان سزند و رعیت بدین را دان سری که بدین خود را بدنیا ندهد
بدرود و پاره کند و باید که مردم خردمند پرورد و خدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند و آثار
بزرگان پیشین را محو نگرداند و با دونان و بی هنران ننشیند و غم حال درویشان از آن بیشتر خورد

بدی کند و اگر عیاذا بالله قضا رفت و یا خطا آمد باید که تدارک آن در نیکی کوشد و با عتماد تدارک دلیری
بر گناه نکند که هر گز درست با شکسته برابر نباشد و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس را نوی
بهها نگوید پیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند که اگر این سخن دیگری گوید پسندد پس آنگاه بگوید مردم بدگو را
بدوستی نگیرد که با تو همان معامله کند که با دیگران کرد و ندانا دفع دشمنان بمال و مدارا می توان
کرد جان در خطر ننهد بهزیمت پشت در دادن به از آنکه با شمشیر زدن اندازه کار نگاه دارد و دست سخاوت
تا توانی گشاده دارد که سر جمله پندهاست که انچه دست دهد بدهد **شعر** جوانمرد اخوش خوی بخشنده
باش ÷ چه حق بر تو باشد تو بر خلق باش ÷ اوقات عزیز خود را موزع کند قسمی بتدبیر مملکت و مصالح
دنیوی و قسمی بلذات و خواب و قسمی بطاعات و مناجات با حق جل و علا خصوصا در وقت سحرگاه که
اندرون صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد خیر خواهد و درون خود با حق و خلق راست
دارد و در وقت خواب با حساب نفس خود بکند که آن روز از وی چه صادر شده است و اگر نیکی
نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند و بر خود غرامتی نهد و بخلاف آنکه
کرده باشد بنیکی بکوشد و اندازه کار نگاه دارد و نیک مردی کند چندانکه بران خیره کردد و بخشندگی
و جوانی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزینه نگاه دارد چندانکه لشکر و حواشی بتهی منند خشم کیرد نه
چندانکه مردم از وی نفرت گیرند حکم کند نه چندانکه هیبتش برود و جایی که خواهد برود قوت از
خدای تعالی خواهد و بکفایت خود عمل نکند و عهده ملکداری کاری عظیم است بلهو و طرب همه وقت
مشغول نشود **بیت** بنا اهل دولت به بازی نشست ÷ که دو بیازی بر نقش زدست ÷ چندین
نصیحت سعدی بگوش جان بشنود در مهمات کار بندد و چون منتفع شوی دعای خیر دریغ مدار **بیت**

واین سخن مشهور شد که ملک شمس الدین تازی گوی از برای خواطر شیخ سعدی خرما و بهای خرما که به بقالان
داده بودند تمام بخشید و هیچ از ایشان باز نستد تمام شد رساله شش گانه والله تعالی اعلم و احکم و صلی الله
علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و نعمت خدای را ÷ پروردگار خلق و خداوند کبریا
داد از غیب و آن که دارد آسمان ÷ رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش ÷ یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف ÷ فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید ÷ باری ز آب چشمه کند سنگ در شنا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله ÷ الا هو الذی خلق الارض و السما
گاه از صنع ماشطه بر روی خوب روز ÷ گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای جنب وست و گرنه سحاب کیست ÷ تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

دیباچه مروت سلطان معرفت   لشکرکش فتوت و سرور اولیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست   ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان   وینان ستارگان بزرگند و مقتدی
یارب بنفس طاهر اولاد فاطمه   یارب بحق خون شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی   یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم   امید بسته از کرمت عفو ما مضی
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست   ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند   ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش   روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف خداوندی آمده است   وز ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما می‌کنی کنی   لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر   ور تربیت کنی به ثریا رسد ثری
یارب قبول کن به بزرگی و لطف خویش   کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق   ما ایک حاجت درماندگان فلا
ماییم بندگان گنه‌کار و تو کریم   حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود   ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی   اصلاح قلب را چه نظر پیش کیمیا

ما امن را نصیحت سعدی چنانکه هست   گفتیم اگر تفاوت سرمه کند عمی

مدح سلطان   علاء الدین الجوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را   بیا مطالعه کن نوبهار روی زمین را
شگفت نیست که از طین بدر کند گل و نسرین   همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدایی که صورت گل خندان   درون غنچه ببندد چه در مشیمه جنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی   ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی   که در مشاهده عاجز کنند پیکر چین را
کمان ابروی ترکان به تیر غمزهٔ جادو   گشاده بر دل عشاق و بسته‌اند کمین را
هزار نالهٔ بیدل ز هر دو یار برآمد   چو برکشند غلامان شاه حلقه چین را
مگر شکوفه بخندید و نوبهار برآمد   که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس   که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را
هزار دستان بر گل سخن سرای چه سعدی   دعای صاحب دیوان علاء دولت و دین را
امیر مشرق و مغرب خدیو مکه و یثرب   که هیچ ملک ندارد چنین حفیظ امین را
جهان فضل و مروت مه سپهر وزارت   که زیر دست نشاید مقربان چه نگین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت   جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را
چه شیر رایت او را صبا کند متحرک   مجال هول نماند ز حمله شیر عرین را
ملوک روی زمین را به استماله حکمت   چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور / غم مرگت چه غم برگ زمستانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را / سر و سامانت به از بی سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
وانکه را خیمه بصحرای قیامت زده‌اند / گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی / که خود از هیچ طرف راه بیابانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو / گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخن گوی مصالح جوی / هیچ کاری برآید بسخن دانی نیست
تا بخرمن نرسد کشته باران که برست / چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدائی کنی از درگه او کن باری / که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده صنع توایم / وانچه هست در نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی / روی نومیدیم از حضرت ربانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تو ببخشای که درگاه تو را ثانی نیست

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست / پس اعتماد برین پنج روزه فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه خوشبوی / ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست

موسم نغمه چنگست که در وقت سحر / بلبلان از قفس ناله غفا برخواست
بوی آلودگی از خرقه صوفی بدمید / شور دیوانگی از سینه دانا برخواست
عاشق امروز بشوقی بر زاهد بنشست / که دل شاهد از اندیشه فردا برخواست
بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید / عاشق از نرگس مستم که چه زیبا برخواست
روز رویت چه برانداخت نقاب از سر زلف / گوی از روز قیامت شب یلدا برخواست
ورق خوبی معشوق زهم برنکند / قلم عافیت از عاشق شیدا برخواست
برگ عشقش بنه صبر جهان غارت کرد / که جهان را ز حرم از تقاضا برخواست
سعدیا تا کی ازین شورش سروان توبس / که قلم را بسر از دست تو غوغا برخواست

فی التو

گل

هر آن نصیب که پیش از وجود ننهاده است / کسی که در طلبش سعی میکند باد است
بر قول نباید نهاد گردن طوع / که هر چه حاکم عادل کند نه بیداد است
کلید فتح اقالیم در خزاین اوست / کسی بقوت بازوی خویش نگشاده است
بچشم طایفه کج همی نماید راست / گمان برند که نقاش این نه استاد است
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی / دو بینی از قبل چشم احول افتاده است
هم انکه زرع و نخیل آفرید روزی داد / ملخ بخوردن روزی همی فرستاده است
تو پاک باش مدار از کسی ای برادر باک / بیاد دار که این پندم از پدر یاد است
چه نیک در نگری انکه میکند فریاد / ز دست خوی بد خویشتن بفریاد است

مال دنیا بخورند و غم دنیا نخورند
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
همه گویند سخن گفتن سعدی دگر است
ور کسی از سر مغز حدیثی گوید
آنکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت
حسرت ما در گیتی همه وقت آن بوده است
من چه گویم که کرا وصاف جمالش شمرند
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
نیکخواهان ترا جای بهی باد بکو
بود و باش ... پدر تو نا در اسلاف تو باد

که نه بر اوج فلک ماند نه بر عاد و ثمود
تا ملامت کنم و نشنود الا معدود
زر که نا قدر نه پسند و سره باشد مقصود
طهر مریم چه تفاوت کند از جیب یهود
کی بگویند و چو هش نتوان گفت حدود
که بزاید چه تو فرزند مبارک مولود
خلق آفاق نماید طرف نا معدود
خاصه آن مجلسیان را که قیامند و قعود
بد سگالان ترا عاقبت نامحمود
مدد رحمت ایزد ... دل ...

در مدح شیراز

چه نیکبخت کسانیکه اهل شیراز اند
روزگار همایون خسرو عادل
مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش
خدایرا ز تو بر خلق دولتیست عظیم
بلاغت ید و بیضای موسی عمران
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد

که زیر سایهٔ همائی بلندپروازند
که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
روان بکلبهٔ بوبکر و سعد می نازند
گران شکر و یکر نعمتش نه پردازند
بسحر و کید چه ماند که ساحران سازند
که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست
چندی امتحان که هاون دوران روزگار
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت از و بماند
نابرده رنج گنج میسر نمیشود
قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند
ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
وین گوی دولتست که بیرون نمیرود
او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست
بالا گرفت خلعت والا امید داشت
شاید که التماس کند خلعتی مزید

اینجای رفتن است نشاید قرار کرد
خورشید چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
بازی رنگ بود که موسی شکار کرد
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
الا کسی که دانش بخت یار کرد
بدبخت و نیکبخت و گرامی و خار کرد
در گوش و دل نصیحت او گوشوار کرد
هر شاعری که مدح ملوک و دیار کرد
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

—

جهان بر آب نهادست زندگی بر باد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست
کدام عیش در این بوستان که باد اجل
نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس

غلام همت آنم که دل برو ننهاد
زمین سخت نگه کن چه می نهی بنیاد
همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
که هر کجا که سری هست میوه بر باد

هر آنکه روی تو چندبار خورشید … میان روی تو خورشید درگمان ماند
کجاست آنکه به انگشت مینمود هلال … کز ابروان تو انگشت در دهان ماند
شگفت نیست دلم چون انار کز شکفت … که قطره قطره خونش بنار دان ماند
به تیر غمزه چه صید دلی کنی چه عجب … کز ابروانت بخمیدن کمان ماند
خیال کمر که نماند جان و هرچه در اوست … خیال صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم درکشی چه نافه مشک … طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی … که بوی یار گرامی ببوی جان ماند
بوقت بوسه گرفتن گهی که خنده کنی … به برگرفتن مهر گلاب دان ماند
خط مسلسل شیرین گر زنیارم گفت … بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین … که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او … ز تیر حادثه در بارزه امان ماند
دگر به فتنه چنان کرده بود دندان تیز … که زین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند
بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست … ز هول قدر تو بر فرق آستان ماند
ترا بخاتم طایی مثل زدند خطاست … گل شکفته که گوید به ارغوان ماند
جلال قدر رفیعت کجا و هم کجا … من آن نیم که در آن موسم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست … که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد … که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

ارغوان ریخته بر تخته خضرای چمن … همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این همان اول آثار جنان امروزست … باش تا خیمه زند دولت بستان ایار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب … فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزد … نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت … زیر هر شاخ چراغی بنهند از گلنار
سیب را داده طبیعت طرفی از رنگی … هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود چگویم که بشیرینی و لطف … کوزه چند نبات است معلق در بار
آب در پای ترنج و به و بادام روان … همچو در پای درختان بهشتی در بار
گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین … ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر قدیم … ماه و خورشید پدید آورد و لیل و نهار
چشمه از سنگ برون آید و باران از میغ … انگبین از عسل و نحل در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم در این باب سخن … اندکی پیش بگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او … همه گویند یکی گفته نیاید ز هزار
من که باشم که به بندم کمر طاعت او … جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست … شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
این همه پرده که از کرده ما می پوشی … گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت … تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خورده از خوردان بگیر و درگذار
چون زبردستیت بخشد آسمان / زیردستان را همیشه یاد دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق / دوست دارد بندگان حق‌گذار
لطف او لطفیست بیرون از عدد / فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر مویی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت یادگار
کام درویشان و مسکینان بده / تا همه کارت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار
زور و بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
با بدان چندانکه نیکویی کنی / قتل مارافشا نباشد جز بمار
ایکه داری چشم و گوش و عقل و هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار

چو دیده

چو دیده دید دل از دست رفت چاره نماند / نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست و لیک / چو اوفتاده بباید کشیدنش ناچار
شبی دراز در این فکر تا سحر همه شب / نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
بسی نماند که روی از چپ در پیچم / وفا و عهد عنانم گرفت دیگربار
که سخت دست گرفتی و نیک و بد کردی / هزار توبت از این رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن / که حق عهد فراموش کرده‌ای غدار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش / نه پای بند کنی کز غمش بگریی زار
بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی / بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
کسی کند تن آزاد را به بند اسیر / کسی کند دل آسوده را به فکر فکار
چو طاعت آری و خدمت کنی شناسد / چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار
خنک کسی که شب در کنار گیرد دوست / چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
وگر به بند و بلای کسی گرفتاری / گناه تواست که بر خود گرفته دشوار
مراکه میوه شیرین بدست می افتد / چرا نشانم و پیچی که تلخ آرد بار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق / همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیق بباید که بار برگیرد / نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آورد / وگرنه دوست مدارش تو نیز دوست مدار
کسی کز غم تیمار من نیندیشد / چرا من از غم تیمار او شوم بیمار

نتایج توام آید وست گر نداری تنگ | مطاوع توام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت | من از تو روی نپیچم کدام صبر و قرار
لبش ندانم و حدش چگونه وصف کنم | که این چه دانه نار است و آن چه شعله نار
چه در محاوره آید دهان شیرینش | کجا شدند تماشاکنان شیرین کار
حدیث عشق تو با کس نمی‌توانم گفت | که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی | تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از دل من و از جان من عزیزتری | بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شدی حاکمی و فرمان ده | وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتگار
حلال نیست محبت مگر کسانی را | که دوستی به قیامت برند سعدی‌وار
سخن به اوج ثریا رسد وگر برسد | به صدر صاحب دیوان شمع جمع کبار
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم | سپهر حشمت و دریای فضل و کان وقار
خدایگان ملوک زمان شمس الدین | عماد قبهٔ اسلام و قبهٔ زوار
محمد بن محمد که یمن همت اوست | معین مظهر دین محمد مختار
که کار بر همه عالم نهاده گردن طوع | بر آستان جلالش چه بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد | که قصد باب معانی کنندش از اقطار
چه کعبه در همه آفاق نقطه باید | که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم ببین بنیش چه گرم رو مرغی است | که خط بروم برد و بدم زنند دیار

نه لایق ظلمات است چنین اقلیم | که تختگاه سلیمان بدست ره حجاز
بذکر و فکر عبادت براه شیخ کبیر | بحق روز بهار و بحق پنج نماز
ببیند بنی اند بخون پاک حسین | بحق موسی عمران که کار جمله بساز
که گوش دار تو این شهر نیک مردان را | ز دست کافر بد دین ظالم غماز
بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بنا | که باد مردم شیراز در تنعم ناز
هر آن کسی که کند قصد کعبه اسلام | بریده باد سرش همچو زر و نقره گاز

شکر و فضل خدای عز و جل | که امیر بزرگ صدر اجل
شرف خاندان دولت و ملک | خانه تحویل کرد و خرقه بدل
دولت از راه معرفت می‌برد | ملکش باتنگ زد که لا یعقل
غرقه را تا بکی نگیرد دست | شوانند بر آمدن ز وحل
نیک بختان بدولت باقی | نفروشند عیش مستقبل
حاصل لعب و لهو دنیا چیست | نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای | چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن خورد نادان | رحم بر خویشتن کند مقبل
تو نه باز آمدی که باز آورد | حسن توفیق از خطا و زلل
تا نگویی انا الذی اسعی | ای برادر هو الذی یفعل

رهی نمیبرم و چاره نمیدانم ۔ مگر محبت مردان مستقیم احوال
کنون هوای عمل میزند کبوتر نفس ۔ که دست جور زمانش برکذاشت بال
چنان شدم که بانکشت می‌نمایندم ۔ نماز شام که بر بام میروم چه بلال
ز زیر بار کهن بار بر نمیگیرم ۔ که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنان گذشت که دیگر امید خیر نماند ۔ مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی ۔ که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند ۔ بزور بازوی تقوی للحروب رجال
یقدسون له بالعشی والعیان ۔ یسبحون له بالغدو والآصال
مراد نفس ندادند ازین سرای غرور ۔ که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت برند خوش باشند ۔ شب فراق بامید بامداد وصال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول ۔ نظر کنند به بیچارگان صف نعال
سوال نیست مگر بر خزاین کرمش ۔ سوال نیز چه حاجت که عالمست بحال
برا تحمل باری چگونه دست دهد ۔ که آسمان و زمین برنتافتند خیال
بجای عمر خدایا بفضل و رحمت خویش ۔ بخیر کن که همین است غایت آمال
بوقعت بانعام دائم المعروف ۔ زبهر آنکه نه امروز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش ۔ ز آستان مربی کجا روند اطفال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی ۔ چه خواهی از ضعفا ای کریم و ز جهال

چه گفت گفت ندانسته که هشیاران ۔ چه گفته‌اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه که بهر در سرت فرود آید ۔ نه جای همت عالیست جای هر نازل
پناه می‌برم از جهل عالمی بخدا ۔ که عالمست بقدر خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه ۔ بچشم خلق عزیزند و ز خدای خجل
یکی درخت نشانند و دانه می‌افشانند ۔ بچشم عقل نه بیند مزرعی قابل
تبیح خلق نباید که قصه پردازی ۔ مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که مجالی و منصبی دارد ۔ بان قدر نتوان گفت مرد فاضل
از آن سبب که دل دوست مروت باشد ۔ چو ابر بر همه عالم رحمت شامل
مثال قطره باران ابر آزادی ۔ که گرد هر صدفی را بلولوی حامل
سپهر منصب تمکین علاء دولت و دین ۔ سحاب رافت و باران رحمت وابل
خبر بنقل شنیدم و مخبرش دیدم ۔ ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب ۔ که ذکر حاتم و امثال آن کند باطل
بدست گیری افتادگان و محتاجان ۔ چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
امید هست که در عهد جود و انعامش ۔ چنان شود که منادی کنند بر سائل
کدام سائل ازین مرحمت شود محروم ۔ که همچو بحر محیطست بر جهان ساحل
هزار سعدی اگر دایمش ثنا گویند ۔ هزار مرتبه مستوجبست و مستاهل
بدور عهد تو ای نیک نام نیک انجام ۔ خدای راست بر آفاق نعمتی فاضل

عروس زشت چون زیبا نماند | کرش برسر کند زیبا معلم
اگر مردم همین دستار و ریشند | به نیزه نیز زربسته است پرچم
جهان سالار عادل انکیانو | سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی | فریدونست زال و سام و رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی | الا گر هوشمندی بشنو از عم
به یزدانت بکرم کرد مخصوص | چنانت نی در میان خلق عالم
اگر وقتی مقام پادشاهی | نباشد همچنان پادشی کرم
نه هرکس حق توانگفت گستاخ | سخن ملکی است سعدی را مسلم
مقالات از درون بیرون نیست فردا | بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیکنامی | که فردا بدروی والله اعلم
بدامت تخت و دولت همنشین باد | بدولت شادمان و بخت خرم
بدست راست قید بارا شهب | بدست چپ عنان خیل ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون | سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک حاجت | که ماند زنده تا دیگر محرم

ایضا

خدایرا چه توان گفت شکر و فضل و کرم | بدین کرم که دیگر باره کرد در عالم
بدور دولت سلغرشاه سلغرشاه | خدایگان معظم اتابک اعظم

سری مباد که در خط بندگی تو نیست | وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

حرف نون در انتقال

این مفتی برا هل زمین بود و آسمان | وان رحمت خدای جهان بود و جهان
تا گرد بان روی زمین مفتوح شد ند | گردن نهاده برخط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر تا پید عدل او | آمد ز تیغ حادثه در باره امان
شاهی که عرض لشکر منصور میدهد | از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تا ختن بلشکر سیاره آورد | از هم بدرفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج | جیپال و سند و هند بگردن کشد قلان
ملکی برآ ز مسافت و حکمی برآ ز نسق | نوشته اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق | هل کمترین بنده تو پادشه نشان
حق را برو ز کار تو بر خلق منتی است | کاندر حساب خلق نیاید شمار آن
سر بر سنان نیزه بگردیش روزگار | گر سر به بندگیت نهادی برآستان
گنجشک را که دانه روزی تمام شد | از پیش باز باز نیاید باشیان
نفس در بدیده پند خردمند بشنود | بگذار تا درست بجا ماند استخوان
گردن سنان قهر باطل نیز ند | الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند | بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
تخمی نشان که دولت باقیت بر دهد | در باغ عمر گاه بهارست و که خزان

پنجه با شیران نشاید کرد و تیر — وز هزاران بکر داند بوالحسین
تا نه پنداری که مشغولم ز ذکر — یا ز خدمت غافلم یکطرف عین
من که چندین آرزو ها بر من است — چون بگویم شکر او وانشاکرین
جاودان در بارگاهت عیش باد — با بکردون میرسد آواز قین
بخت را با دوستانت اتفاق — چرخ را با دشمنانت ضرب حین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه — روح ریحانت بروح والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان — چشم بد دور از تو بعد المشرقین

در مدح شمس الدین

تبارک الله ازان نقشبند ما و معین — که نقش روی تو بسته ست زلف چشم چنین
چنانکه در نظری در صفت نمی آید — منت بوصف چگویم تو خود در آینه بین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت — سلاله چه تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیله آدم نه در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ارم — چنین صنم نبود در نگارخانه چین
اگر درخت بهشتی بود که بار آرد — بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ز بسکه دیده مشتاق در تو حیران است — ترنج و دست بیکبار می برد سکین
حکایت لبت اندر دهان نمیگنجد — لب و دهان شوان گفت درج ثمین
باب در شوانکشید چون تو الف — چنانکه دعوی معجز کند به سحر مبین

شکر بخت بلند ایستاده ام که مرا — بعمر خویش نکرده است هرگز این تمکین
میان عرصه شیراز تا بچند آخر — پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
ز روزگار بر نجم چنانکه نتوان گفت — بخاک پای خداوند روزگار مبین
ولی بیک حرکت زمانه خورسندم — که روزگار بسر میرود بشدت کین
سخن بلند کنم تا در آسمان گوید — دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد — بعون ایزد و در چشم دشمنانت طین
مباد دشمنت اندر جهان اگر باشد — بزندگانی در سجن مرده در سجین
ز دوستان تو آواز بانگ رود و سرود — ز دوستان شده در دوستان بتن را چین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

در وصف عمارت شمس الدین

تمام گشت و فرین شد این خجسته مکان — به فضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک پی — تنش درست دلش شادمان بخت جوان
دو چیز حاصل عمر است نام نیک ثواب — ازین دو در گذری کل من علیها فان
بتو تنند ملوک اندرین سپنج سرای — خدای عز و جل راست ملک بی پایان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر — چه برف بر سر کوه است روی در نقصان
زوال منصب دنیا جز این نمی ماند — میان اهل مروت که یاد باد فلان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

زخود مطالعه باغ و بوستان بکنی	که بوستان بهارست باغ لالستان
بچند روز دگر کافتاب گرم شود	سفر عیش بود سایه بان سایه آن
تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو	مگر بسایه دستور مفخر ایران
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم	سپهر حشمت و کوه وقار کهف امان
که گردنان اکابر بجب فرمانش	نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
نتافت چنین آفتاب در آفاق	نگسترد چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایه قدرش چه جای وهم قیاس	فراخ پایه قدرش چه جای حصر بیان
بر محاسن اخلاق چون رطب برباد	درا و فنون فضایل چه دانه در رمان
چه در صحیفه الا روان شود قلمش	زبان طعنه زند در بلاغت سحبان
کمان ذخیره دنیا نهند غله داد	هنوز سنبله باشد که رفت در میزان
که دید تشنه حرمان بحر تو در آفاق	بعفو عدل کرم پشه را دهد دوران
زپاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب	که گرگ بر گله‌ها را نباشدش عدوان
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست	بدور عدل تو جز بر درخت بارگران
من این قصیده به پایان نخواهم برد	که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان
بخواستم دگر انبار عشوه نمودند	ولیک می‌توان بستن آب طبع روان
درون خانه ضرورت چه تنگی باشد	باتفاق برون آید از دریچه جان

در مدح صاحب سعد علاء الدین

تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر	مگر بشرط اقبالم اوفتد بکران
ز حادثات قضا در پناه بار خدای	ز نزهات قرآن در حمایت قرآن
همای معدلتت باد سایه بر سر خلق	بیوم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد	امید هست بتحسین و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمراست خیر نام بگو	چه زین دو در گذری کل من علیها فان

در مدح شیراز

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از زمین	عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد	کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نمی‌بینی که با چندین وقار	همچو طفلان دامنش پر ارغوان یاسمین
آستین دست پیران نوبهار برگ شاخ	میوه پنهان کرده خورشید در آستین
باد کلها را پریشان میکند در صبحدم	زان پریشانی که در روی افتاد چین
نوبهار از غنچه بیرون شد بیکسو میرهن	بید مشک انداخت با دیگر بستان برین
این نسیم باد شیراز است یا مشک ختن	یا نگار ما پریشان کرد زلف عنبرین
گر سرش داری برسعدی بنه مردانه وار	یا چنان معشوق نتوان یافتن الا چنین

ایضا

یارب آن ماهست یا بروست یا برگ سمن	یارب آن قدست یا شمشاد یا شمع ختن
در چمن کس دید جعد مشکبار	در چمن کس دید سرو سیم تن

شکر مسافران که به آفاق می‌برند — گر زفلک رود نبود چون عطای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — آنکس مباد هر که نخواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت عام دین بمال — بنشین که مثل تو نبود هم بجای تو

آن چیست در جهان که نداری تو از خدا — تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

تا آفتاب میرود و صبح میدمد — پیوسته باد روز و صباح و مسای تو

یا رب مراد دل تو برآور بفضل خویش — کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

در مدح سلجوقشاه

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه — خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر دمید — ز فر دولت سلجوقشاه سلغر شاه

چه ماه روی مسافر که باز آمد بگاه — در آمد از در امید وار چشم براه

شمایلی که نیاید بوصف در اوهام — فضایلی که نگنجد بذکر در افواه

خجسته باد بر آنکس دمی که باز کند — بروی دولت فتحش در فتوح ناگاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود — اسیر و بند و بلای برادران در چاه

هر آنکه برد بخشایش خدای نشست — بعاقبت نرود نا امید از این درگاه

زمانه بر سر آتش اگر خطائی رفت — که بعد از این همه طالب کند بعذر گناه

خدای عمر درازت دهاد چندانی — که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه

اگر دو شقه اسلام خیمه بزنی — که کهربا نتواند ربود پره کاه

راهی بسوی عافیت خیر میرود — راهی بسوی هاویه اکنون مخیری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری

بار درخت علم ندانم بجز عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر — چون حلقه بصورت چون حلقه بر دری

امروز غره بفصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلالت بیاوری

فردا فصیح باشی و در معرض خطاب — گر علتی بگوئی و عذری نیاوری

گر صد هزار عذر بیاری گناه را — مرشوی کرده نبود زیب دختری

مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند — تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست کشتی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری

فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرانکه اژدهای دمانت بپیچ پیچ — لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری

باری اگر بگور عزیزان گذر کنی — از سر بنه غرور کلاهی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی خلیل‌وار — برهم شکسته صورت بتهای آزری

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان — بردند گنج عافیت از کنج صابری

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند — طغرای نیکنامی و نیل بداختری

زانکه طوق مقبلی اندر ازل خدای — روزی بکرد چون بکشد غل مدبری

ای مرید هوای نفس حریص	تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن چنین مکن	که تو در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره جهد	که عجب در میان غرقابی
بدر بی نیاز شوان رفت	جز مستغفری و اوابی
تو در خلق میزنی همه وقت	لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب شود	که بیک روی در دو محرابی
یارب از دست ما چه برخیزد	تو کرم کن که رب اربابی
عیب دان لطیف و چونی	شرم پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی	چون تو در نفس خود نمی یابی
با همه عیب خویشتن شب و روز	در تکاپوی عیب اصحابی
پیر بودی و ره ندانستی	تو نه پیری که طفل کتابی

فی تهنیة قدوم محمد بیک

بخرمی و بچه آمدی و آزادی	که از خلاف زمان در امان حق بادی
باتفاق همیون و طالع میمون	دری بشادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد	زمانه راز سد دست جور و آزادی
بزرگ پیش خداوند و بنده ترا باشد	که بندگان خدایش کشند آزادی
بهشت گرچه پر آسایشست و نعیم	جز آن متاع نه بینی که خود فرستادی

تا هر چه راست گفته شد از خیر در حضور	بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
هر نیک بخت پند خردمند بشنود	اینست تربیت که پریشان مکن دلی
آن کیست آنکه ندارد ز آسمان	داد است مرد را همه حسن شمایلی
تو نیز اعظم آنکه بتدبیر عقل و رای	امروز در بسیط ندارد مقابلی
من خود چگونه دم زنم از فکر عقل خویش	کس پیش آفتاب نکرد است مشعلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال	زیرا که اهل حق نپذیرند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد	تا بر سرش ز عقل بدارد موکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد	سعدی دعای خیر تو گویان چه بلبلی

وله ایضا

گر این خیال محقق شود به بیداری	که روی عزم همایون بدین طرف آری
خدا را که تواند گزارد حق سپاس	کی منم که بشکرش کنم شکر باری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود	مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را	مگر بروز قیامت بود گرفتاری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشا	که خانگیست نه پرورده ام نه بازاری
من آب روی نخواهم برای نان دادن	که پیش طایفه مرگ به که بیماری
خدای برد و جهانت جزای خیر دهاد	که هرچه داد با ضعفا آن سزاواری
ترا که همت اخلاق و فرو بخت اینست	بهر چه سعی کنی دولتت کند یاری

تا چه

بزرگوا خدایا بعز و دولت کام … دوام عمر بده سالهای بسیارش
که نقطه نا ممکن نباشد اندر وصل … درست بار نباید درست کردارش

وله ایضا

باختیار دگر دل بکس نباید داد … ز خستگی که درین نوبت اتفاق فتاد
چه ماه دولت بوبکر سعد نقل میشد … طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد
امید امن سلامت بگوش دل میگفت … بقای سعد ابابکر سعد زنگی باد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل … نه آن حدیث که هرگز برون رود از یاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولیک … وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نخود سریر سلیمان بباد رفتی و بس … که هرکجا که سریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین … همان ولایت کیخسروست و پور قباد
درین خلاف ندانم که ملک شیرمنیست … ولی چه سود که بر سنگ میکشد فرهاد
زنادر آمده ی گنج و ملک و خیل و حشم … همیروند چنان کامدند نادر زاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را … خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد … که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
بروز عرض قیامت خدای عز و جل … جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
هزار دولت سلطانی و خداوندی … غلام بنده که او کردن از گنه آزاد
گر آب دیده شیرازیان بهم بندند … بیکدگر برود همچو دجله در بغداد

ندانم حدیث نامه چونست
همیدانم که عنوانش بخونست

ایضا

بزرگان چشم و دل در انتظارند … عزیزان وقت ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر میفشانند … کنیزان دست و ساعد مینگارند
ملک خان و میاق بدرو ترخان … برهواران تازی برسوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر … بایوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان … که مروارید بر تاجش بیارند
امید تاج بخت خسروی بود … ازین غافل که تابوتش بیارند
چه شد پاکیزه رویان حرم را … که بر سر گاه و بر زیور غبارند
ولیکن با چنین داغ جگر خون … نمی شاید که فریادی ندارند
نشاید که مهجوران بگریند … روا باشد که مظلومان بنالند

ندانم حدیث نامه چونست
همیدانم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم ببادی … دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم حسرت بین بخفتی … گرش سیلاب خون بازایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را … نخواهد پروریدن سفله زادی

کتاب اللمعات

بلبلی زار زار می نالید / بر فراق بهار وقت خزان
گفتمش غم مخور که باز آید / روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند / ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار عهد خواهد بود / تیر ماه و بهار تابستان
خاک چندان ز آدمی بخورد / که شود خاک و آدمی کمیان
هر دم از روزگار ما جزویست / که گذر میکند چه برق یمان
تا قیامت که دیگر آب حیات / باز گردد بجوی رفته روان
یا رب آندم که دم فرو گردد / ملک الموت واقف شیطان
کاین جان پیش اهل دل سهلست / تو نگهدار جوهر ایمان

ایضا

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین / بر زوال ملک مستعصم امیر المومنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک / سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته / هم بدان خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس / تا قیامت تلخ گردد بر دهانش انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت / قیر و انگشتری باشد چه بر خیزد نگین
دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب / خاک نخلستان بطحا را کند خون در عجین

استقبا نی دعا فی افتتح / عشق مستوری نمیگنجد بهم
تا مسکینی صلاح انداختیم / لا یخلو قبل من القی السلم
یا قریب الحسن رفقا بالغریب / خون درویشان مریزای محتشم
قد تملکت القلب ملکا دائما / خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
عمرها رهبر میکردم ز عشق / یا حبست الان الا قد بجم
غلب فی نحو منظوری افق / یا چه شمع از سر بسوزم تا قدم
دار زل رفتت ها را دوستی / لا تخونوا فی بعهدی ما الفرم
بنده ام تا زنده ام بی زینهار / لم ازل عبدا وا وصافی رحم
ان نزد محو ابرایا فانکشف / تا وجود خلق ریزد در عدم
انت فی قلبی الم تعلم به / گر نصیحت گو نمی پندد الم
سعدیا جان صرف کن در پای دوست / ان عانات الالهی نعم

ایضا

ارحم ذلتی یا ذا المعالی / و وا فقری اذا شوشت حالی
بگوشت گر رسانم ناله زار / ز سوز ناله زارم نبالی
اذا با ناعش طرفنا شکرا / لیل السهو عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم یکی دوست / اگرچه دوستی دشمن فعالی
لقد کلفت مالم اقو حملا / و مالی حیله غیر احتمالی

[illegible]

ایضا

[illegible]

یمل من بدنیا ولا یمل الینا — لقد شدت علینا الا م یعقل فاخلل
تو خود تامل سعدی مبکنی که بهینی — که هیچ یار ندیدت که سر شد زتامل

ایضا

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات — تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم بروی تو روز است و دیدا تو روشن — وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دیر بماندم امید بر نگرفتم — مضی الزمان و قلبی یقول انک اتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم — اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — لقد تعیش عین الحیوة فی الظلماتی
اخاف منک وارجو واستغیث وادنو — که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی
زچشم دوست فتادم بکامه دل دشمن — احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد — وان شکوت علی الطیر تحن فی الوکراتی

ایضا

انت قبل السحر یا ذا المنام — نوبت عشرت بزن پیش آر جام
یا سوار عشق تیکر ود دمی — طبع شورانگیز را دست از زمام
دوری از می در قدح کن تا زرنگ — در خروش آید خروس صبح بام
ساعتی چون گل بصحرا برگذر — یکزمان چون سرو در بوستان خرام
تا شود بر گل بگو روئی و بال — تا شود بر سرو رعنائی حرام

[illegible]

چه خوش گفت آن سپر با یار طناز — تو در تن دیگرم آتش سینداز
ان اسهت هذا لقول بعدی — قل اللهم نور قبر سعدی
چه باشد گر برحمت پارسائی — کند در کار درویشان دعائی
مرا کین حسن دارد دفتر فکر — کجا عشق آورم بر دختر بکر
از آن فرزند خوش آمد پسندم — که در فرزندگشن دل را نبندم

تمت الکتاب المسمی الملمعات المثلثات

[illegible]

[illegible]

گر دنیا مخلص [illegible] ندارد
[illegible] دارد

جهان که [illegible]
فغان که [illegible]

المذنب [illegible]

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور از سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هرکه نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حمد و مدح تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نروید باعتدال محمد
کوی فلک را کمال منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت / لیله اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و عیسی و موسی / آمده مجموع در ظلال محمد
عرصه دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد
اینهمه پیرایه بسته جنت و فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد / پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق تمام بس است و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را / دل دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم که دربرت / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین بقیامت برآورند | عاشق هزار عذر بیارد گناه را
یوسف شنیده که بچاهی اسیر ماند | این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
در هر قدم که می نهد آن سرو راستی | حیفست اگر بدیده نروبند راه را
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی خوب | چند احتمال کوه توان کرد کاه را
ای خفته گاه سینه بیدار بشنوی | عیبش مکن که دود دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

امشب سبکتر میزند این طبل بی هنگام را | یا وقت بیداری غلط کردست مرغ بام را
یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد | یا همچنان لب بر لبی نابر گرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل | کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی | جز سر نمی باید نهاد از عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد | بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
تابت پرستی میکنیم آنکه چنین اصنام را

ای نفس خرم باد صبا | از بر یار آمده مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح | مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف | یا سخنی میرود اندر رضا

ازدر

از در صلح آمده یا خلاف | با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست | بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف | چند بود صورت بیجان بپا
آن همه دلداری و پیمان عهد | خوب نکردی که نکردی وفا
تا گریبان نرسد دست مرگ | دست ز دامان نکنیمت رها
خنکی اندر طلبت راحتست | درد کشیدن بامید دوا
قصه دردم همه عالم گرفت | در که نگیرد سخن آشنا

گر برسد ناله سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا | فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش | بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم | بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی | چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش | مجال نطق نباشد زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد | خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت | چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی | حبیب من که ندیدست روی عذرا را

هنوز با همه دردم امید درمانست — که آخری بود آخر شبان یلدا را

نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی
چه دل بعشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را — الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد — سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی — دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عشق تو سر باز نه پیچم — تا بگویند پس از من که بسر برد جفا را
ما و رازات نباشد نه آینه بمشت — تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان — چون تأمل کند این صورت انگشت‌نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت — که سراپای بسوزند من بی‌سر و پا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن — خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق‌فام را — بر باد قلاشی دهیم این زهد و تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله با بت‌پرستی میرود — توحید بر ما عرض کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم باری تمنا میکند — تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد — کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی — باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
دلبند آن یمان کس منظور چشم آرام دل — نی نی دلارامش مگو کز دل برد آرام را
باز آن شکم میرود از نظم آتش میجهد — با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود
صوفی گرانجانی بکن ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را — گر التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد — که در بروی ببندند آشنایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم — خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر — بسر نکوفته باشد در سرایی را
اگر تو جور کنی رای ما دگر نشود — هزار شکر بگوییم هر جفایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد — که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
قبای خوشتر ازین در تنی فرود آید — بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت حسن — دگر نبینی در پارس پارسایی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش — که پشه نبرد سنگ آسیایی را
وگر بدست نیاید چنین وفاداری — که ترک می‌نکند عهد بیوفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت کنی دعایی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را — چه کند گوی که عاجز نکند چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند — عاقل آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت — سر من گیر که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن — تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماند — تا دگر عیب نگویند من حیران را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم — غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را — تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او — تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم — جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کام جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست — بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
دیگران را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم — ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما — فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو برجای ما نشست — هرجا که هست تو باشد نشست ما
با چون خودی درافکن اگر پنجه میکنی — ما خود شکسته‌ایم چه حاجت شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک — مردم بشرع میکشد این چشم مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد — باشد که توبه بشکند بت‌پرست ما

سعدی نگفتمت که بسر و بلند او
مشکل توان رسید ببالای پست ما

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را — ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست — آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را
چشمان مست از بروان جان را بناوک میزند — یارب که داده است این کمان آن ترک تیرانداز را
دوش ای پسر میخورده چشمت گواهی میدهد — باری حریفی جو که آن مستور دارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هریک لذتی — وانی چه خوش لذت بود محبوب خوش‌آواز را
برزن عوغا شود از فتنه چشم خوشت — ترسم که آشوب رخت برهم زند شیراز را

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدام آرد کسی مانند تو شهباز را

از اندرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را — اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را
گر با رباب کان صنم در پیش خاطر بگذرد — چشمش برابرو افکند باطل کند محراب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس — ماهی که در خشک اوفتد قیمت بداند آب را

امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم … وانکه حکایت میکنم گر زنده‌ام غرقاب را

گر بیوفایی کردمی یرغو بقاآن بردمی … کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او … آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چه جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را … که شب دراز بود خوابگاه تنها را

گرش ببینی و دست از ترنج برداری … روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز … وگرنه دل ببرد پای برجا را

تو آن درخت گلی که اعتدال قامت تو … ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر بهرچه تو گویی مخالفت نکنم … که عیش بی‌تو میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام تا روز … چه فرقدین نظر میکنم ثریا را

شبی و جمعی و شمعی چه خوش بود تا روز … نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

تو بیخ جان دل شهری بغمزه میریزی … که بندگان بنی سعد خوان یغما را

در این روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل شیدایی میرفت به بستانها … بیخویشتنم کردی بوی گل و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل … با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها … وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن … کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای دراندازد … باید که فرو شوید دست از همه درمانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید … ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو … باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب … کو بیک ره برد از ما صبر و آرام و شکیب

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال … وز کمان چاچیان ابروی دارد بر عتیب

وز عجایبهای عالم سی و دو چیز عجب … جمع می بینم عیان در روی آن من در حجیب

ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاخ و عاج … مور و نرگس لعل و گل نسرین و نی وصل و فریب

نوش خطی شمع صندل شیر فیروزه و نار … شهد و شکر مشک عنبر در لولو بار سیب

معجزات شش پیمبر شد بروی او بدید … احمد و داود و عیسی خضر و موسی و شعیب

ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان … داد دیگر از تو خواهد در دیگر روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنیده
هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

رفتی و صد هزار دل دست در رکیب … ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

تو همچو آفتاب برآیی دگر ز شوق / تا دیده برزنیم و تو انگشت بر جبب
از دست قاصدی که کتابت بما رسد / در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
امید وصل روز دل خلق میدهد / ورنه فراق چون بچکاند از نهیب
این طالع خجسته که با تست غم مدار / گر اقبال یاورست بود اندر فراز شیب

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه / هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

غافلند از زندگی مستان خواب / زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت / خانه آبادان و عقل از وی خراب
قرب خواهی کردن از طاعت بسیج / خواجگی خواهی سر از فرمان متاب
خفته در وادی و رفته کاروان / ترسم این منزل نبینی جز بخواب
چشمه حیوان بتاریکی درست / لولو اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دائم حلقه بر سندان زند / تا درش گاهی نباشد فتح باب

سعدیا گر مرد خواهی مستقل / تشنه گردد کاروانی در سراب

ما را همه شب نمیبرد خواب / ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند / وز حله بکوفه میرسد آب
ای سخت کمان سست پیمان / این بود وفا و عهد اصحاب
خارست بزیر پهلوانم / بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت / چون روی مجاوران بمحراب
زهر از کف دست نازنینان / در حلق رود چنانکه جلاب
دیوانه کوی خوبرویان / دردش بکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن / الا بفراق روی احباب

ما را بر روی خوب از من متاب / بخطا گفتم چه جای صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپنداری که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر / نیمه در آتشم نیمی در آب
این سخن میگویم و دل میبرد / او نمک میریزد و مردم کباب
حیف باشد بر چنین تن پیرهن / ظلم باشد بر چنین صورت نقاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست / سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادان تا بشب رویت مپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

جنبش سرو مپندار که از باد صباست | نه که از ناله مرغان چمن در طربست
همه کس را شوان نور بنا شد که مراست | کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد | گر چه پاهم نه بماند ز ره و پا در طلبت
سخن دوست به بیگانه نخواهم آورد | گله از یار ربد شمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست | در باغ لطافت گل رویی تو چیده است
آن کارد که تا دسته فرو رفته بمقصود | شیرین تر از این خربزه هرگز نبریده است
آن خون کسی ریخته یا می لعلست | یا توده سیاهست که بر چهره چکیده است
یا جمله برآمیزی و زمن بگریزی | جرم از تو ندانم که نه از بخت رمیده است

سعدی اگر میوه ز بوستان تو دید
صد باغ دگر میوه رنگین برسیده است

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت | گویی ز همه خوبان ببرودی ز لطافت
ای صورت زیبای خطای ز نکو لی | وی قطره باران که ز نیسان الحادث
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی | سلطان خیالت بنشاندی به خلافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت | وی ماه کف افشان نظری از سر رافت
گویند بدوران کمن از یار صبوری | در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

از آنکه دلارام دهد وعده کشتن | گویا که ز مرگش نبود هیچ مخافت

سعدی هوس روی دلاویز ظریفان
در باب وگرنه بکشندت بظرافت

اینکه تو داری قیامتست نه قامت | وین نه تبسم که معجزات کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد | روی بپرگردش ز تیر ملامت
عمر نبود آنچه بی تو می بنشستم | باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست | آنهمه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد | عزم رحیلش بدل کند به اقامت

بدایع

آن ماه دو هفته در نقابست | یا حوری دست در خضابست
وان وسمه بر ابروان دلبند | چون قوس قزح بر آفتابست

ای شهره شهر و فتنه خیل | فی منظرک السماء و اللیل
هر کو نکند بصورتش میل | در صورت آدمی دوابست

سیلاب ز سر گذشت ما را | راند از در مهر جفا را
بازای که از غم تو ما را | چشمی و هزار قطره آبست

ای داروی دلپذیر دردم / اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو برنگردم / چندانکه جفا کنی صوابست

ایضا

ای روی تو از بهشت بابی / دل بر نمک لبت کبابی
کشتم بزنم بر آتش آبی / این آتش دل نه جای آبست

ایضا

ای سرو روان گلبن نو / مه طلعت و آفتاب پرتو
بنشین و بده بگو و بشنو / شبهای چنین نه وقت خوابست

ایضا

این گرسنه گرگ بی ترحم / خود سیر نمیشود ز مردم
اسبابی زمانه همچو گندم / وین دور فلک چه آسیابست

ایضا

سعدی تو نه مرد وصل اویی / تا لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه به بحر چند پویی
کین ره که تو میروی سرابست

از هرچه میرود سخن دوست خوشترست / پیغام دوستان نفس روح پرورست
اسبابی روزگار بصحرا روند و باغ / صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی / اینکه میزنم ز غمت دود مجمرست
شبها که بی تو ام شب گورست در خیال / ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود / معشوق خوب روی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهوده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست / کاندران کوی خرد بارسی افتادست
خبرها برسانید بمرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدل آرام بگو ای نفس باد سحر / کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
پای بند تو تحمل چه کند گر نکند / انگبین است که در وی مگسی افتادست
هر کسی عزم هوس کردن با می کند / مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی اندند
گر همه عمر بچوگان کسی افتادست

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت / زیبا نتوان دیدن الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم / باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت
دانم که سری روزی در پای تو خواهد شد / هم در تو گریزم من دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت / وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند / گر پرتو روت افتد بر طارم افلاکت

خون همه گر ریزی از کس نبود همت / جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه خطا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل سعدی بریاد طرب باکت

این تویی یا سرو بوستانی برفتار آمده است / یا ملک در صورت انسان بگفتار آمده است
این پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز می بینم که در عالم بگفتار آمده است
عود میسوزد که تا گل میدهد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است
ساربانا یکنظر در روی آن زیبا نگار / گر بجانی میدهد اینک خریدار آمده است
من دیگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه آن وقتی که گفتی گل ببازار آمده است
آنچه با ما میرود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است
نی که مینالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمده است
تا نپنداری که بعد از چشم مست آلود تو / تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

این خط شریف از آن بنانست / وین نقل حدیث از آن دهانست
این بوی عبیر آشنا نیست / کز ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه بر گرفتم / گوئی که سر گلاب دانست
قاصد مگر آهوی ختن داشت / کش نامه مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست / وین خود چه کفایت بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین / کز منطق آن شکرفشانست

روزی نبود روان سعدی
که این لاخ نه جای جاودانست

افسوس بر آن گونه کاو روی تو دیدست / یا دیده بروی تو بغیری نگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیراهن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره سیم کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
سر قلم قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آینه بدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

با این همه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگر خانه چشمش بچکیدست

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
ای پادشاه سایه ز درویش بر مگیر / ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند که دست شوق
هرجا که میرود متعلق بدامنست

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
با من همان حکایت گرد و دهل زنست

هرگز نباشد از تن جانت عزیز تر
چشمم که در سرست و زبانم که در تنست

یاران نشاید حسد آید برین شکار
کان شاه باز بر دل سعدی نشیمنست

این زندگانی آب از آن حوض کوثرست
وین باد روح پرور از آن کوی دلبرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست

این قاصد از کدام زمین است مشک بو
وین نامه برکه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود بر آتش فکنده اند
یا خود در این زمین که تویی خاک دیگرست

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

دانی که چون همی گذرانیم روزگار
روزی که بی تو میگذرد روز محشرست

گویم عشق را به صبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

در نامه می نگنجد یار حدیث عشق
کوته کنم که قصه ما کار دفترست

همچون درخت بادیه سعدی ز شوق
سوزان و همچنان سخنش میوه برست

یک گفتی هیچ مشکل از فراق یار نیست
گر امید وصل باشد آنقدر دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کان وقت مینالم که کس بیدار نیست

پیام من که رساند بیار مهرگسل
که برشکستی و ما را هنوز پیوندست

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بخاک پای تو که آن هم عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست

خیال روی تو بیخ امید بنشاندست
بلای صبر تو بنیاد عشق برکندست

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوندست

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من نه که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت
بر در آسمان زنم حلقه آشنائیت

سر بسر بر سلطنت بنده فرو نیاورد
گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت

پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود
چون پس پرده میروی این همه دلربائیت

خلق جزای هر عمل برد در کبریای تو
عرضه همی کنند و ما قصه بینوائیت

سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر
سر ننهند بندگی بر خط پادشائیت

وقتی اگر برانیم بنده بدو رخم مکن
کاتش و فرو کشد گریه ام از جدائیت

راه تو نیست سعدیا گر زنی و مجردی
تا بخیال در بود دیری و پارسائیت

صبحدم بادی بصحرا برد خاک از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا بود از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم / ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود می پرورد / ور براند رو نتوان کرد باز از روی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دم است / روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
دشمنت را بد نمیخواهم که آن بدبخت را / این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست
هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود / هر یک از سوئی بدر رفتند و ما را سوی دوست
کاشکی این باغ و بوستان که تحسین میکنند / بلبلی بودی چه سعدی یا گلی چون روی دوست

فریاد من از فراق یار است / وافغان من از غم نگار است
بی روی چه ماهت ای پری روی / رخسارهٔ من بخون نگار است
کس را ز غم من آگهی نیست / جانم ز فراق بیقرار است
از دست زمانه در عذابم / زان جان و دلم همی فکار است
سعدی چه کنم حکایت از دوست / چون شادی و غم نه برقرار است

گر بچشم در نیامد که گویم مثل اوست / خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل اوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند / آب روی نیکنامان در خرابات دوست
جز خداوند معانی را نگردد استماع / اوش مغزی نباید تا برون آید ز پوست
عقل وقتی خسروی میکرد در ملک بدن / باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفت را پریشان گر کنی / زیر هر مویی سری بینی که سرگردان اوست
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار / حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا است به رعنایی بالای تو نه / شهد شیرین و بشیرینی رفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بیجان است / آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
صبر تلخست ولیکن چه کنم گر نکنم / چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید / خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری / سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست / یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلال است که دیدار تو هر کس بیند / که حرام است بر آنکش نظری طاهر نیست
هر که با غمزهٔ خوبان سر کاری دارد / بت مهر است که با داغ خطا صابر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی باشد / شب وصل من معشوق مرا آخر نیست
همه دانند که سودازدهٔ دلشده را / چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست
هر که این نسخهٔ محجوب تو بیند گوید / که بر این دست یکی کشته شود نادر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی	بر زبان چند بگویم که به دل حاضر نیست
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است	تو مپندار که مخدوم مرا ناظر نیست

التفات همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است	پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است
غم شربتی ز دست غمت نوش کرده است	این شادمان نگر که درین درد خرم است
شادان منت گرفتار در غمان	یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
زنیسان که میدهد دل من داد هر غمی	انصاف ملک عشق بعالم مسلم است
باید خیال روی تو در چشم من نهفت	آیا کجاست آنکه همه عمر با هم است
خواهی چو روز روشن بدانی حال من	از تیره شب بپرس که آن نیز محرم است

ای کاش میان سعدی و دلبرم
پیوند یکجان که میان من غم است

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت	مگر مرا که همان عشق اول است و زیادت
گرم جواز نباشد ببارگاه قبول است	کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد	که هجر و وصل تو دیدم نهایی موت و ولادت
شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان	تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
بیا که به چه بینم کدام زهره و یارا	روم که پیش نشینم کدام صبر و جلادت

مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی	گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآید
زهی حیات نکونام و مردن به شهادت

شنوا بد دوست که غیر از تو مرا یاری هست	یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس	که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر کاری نیست	در و دیوار گواهی بدهند کاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم	همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس	که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد	آب هر طیب که در کلبه عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود	جان سری نتوان گفت که مقداری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

چه فرق کند میان دوستارت	زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشته دوست	بدیگر دوستان بخشد بشارت
ندانم هیچکس در خدمتت	که با دل باشد الا بی بصارت
عجب دارم درون صوفیان را	که پیراهن بسوزاند حرارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد	خداترسی نباشد روز غارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدید است از حقارت

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت — متوجه است با ما سخنان بحسیبت
چه نمی توان صبوری ستم کشم ضروری — مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت — وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس درنگنجی و بوصف درنیایی — متحیرم در اوصاف جمال و روی زیبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت — بدرآ وگرنه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن — چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو چیزی در میان است — وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان — وجودم رفت و مهرت همچنان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی — وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن راست ناید حرف عشقت — ولیکن گفته خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست این یا قیامت — که میگوید چنین سروی روان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت — رود تا در وجودم استخوان هست
توان گفتن به مه مانی ولی ماه — نپندارم چنین شیرین زبان هست

بخشت

بخشت پخته هم سر نهادن — اگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست — که قمر چون رخ منیر تو نیست
نه همین بقد و قامت سرو — که چه بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو — کس ندانم که صید تیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چکنم — که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید — درخور سینه چون حریر تو نیست

همه عالم بعشق بازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که خصم اندر او کمند انداخت — بمراد ویش باید ساخت
آنکه عاشق بگشت مرد نشد — نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت — که نه دنیا و آخرت درباخت
آنچنانت بذکر مشغولم — که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم — که گرم دل بسوخت جان بنواخت

سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست
کین همه شور در جهان انداخت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت / باز نیاید خلاص هر که در این دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل شدیم / پرده برانداختی کار باتمام رفت

مه نتاید بروز چیست که در خانه تافت / سرو ندیدم ببام گفت که بر بام رفت

مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق / خرمن خاصان بسوخت جنگ بر عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر / طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک / می چو فرو شد بکام عقل بناکام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب وصل دوست
راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است / عشقبازی دگر و نقش پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بیند سیاه است و سفید / یا سیاهی و سفیدی بشناسد بصر است

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس / آدمی خوی شود ورنه همان جانور است

شربت از دست دلارام چه شیرین چه تلخ / بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم / هر چه زان تلخ‌ترست گر تو بگویی شکر است

گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست / خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن یار
ترک لؤلؤ نتوان کرد که در بحر خطر است

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تو است / الحان بلبل از نفس دوستان تو است

چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب / گفتا که آب چشمه حیوان دهان تو است

یوسف به بندگیت کمر بست در میان / بودش یقین که ملک ملاحت از آن تو است

هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده‌ای / کوثر نشانی از دهن بی‌نشان تو است

هر شاهدی که در نظر آید بدلبری / در دل نیافت راه که آنجا مکان تو است

این باد روح‌پرور و انفاس صبحدم / گویی مگر ز طره عنبرفشان تو است

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر / بینم که دست من چو کمر در میان تو است

گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی به بوسه ز لبت میهمان تو است

آنجا شکری هست که چندین مگسانند / یا بوالعجبی هست که صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی / که این هیچکسان در طلب ما چه کسانند

ای قافله سالار چنین تخت که رانی / آهسته که در کوه کمر بازپسانند

من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت / وینان همه قلبند که پیش تو کسانند

تا نکه شب آرام بگیرند ز فکرت / چون صبح بدیدست که صاحب نفسانند

وینان که بدیدار چنان میل ندارند / سوگند توان خورد که بی عقل و خسانند

دانی که چرا میرود از جور رقیبت / حیف است که طوطی و زغن هم‌قفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو آیم
میگویمت از دور دعا گر برسانند

باد آمد و بوی عنبر آورد	بادام و شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل	با آن همه خار بر سر آورد
تا پای مبارکش ببوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم	او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی	بوئی ز تو بوی خوشتر آورد
کس مثل تو خوب روی فرزند	نشنیده که هیچ مادر آورد
بیچاره کسیکه در فراقت	روزی بنماز دیگر آورد

سعدی دل بوستست صدف‌وار
هر قطره که خورد گوهر آورد

پیش رویت دیگران صورت بر دیوارند	نه چنان صورت معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند	تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد	مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دولت دامن جاوید و گریبان امید	حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس	که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز	خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بو العجب واقعهٔ باشد و مشکل کاری	که نپوشیده توان داشت نگفتن یارند
علم الله خیالی ز تنم بیش نماند	بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند

سعدی اندازه همیکرد که شیرین سخنی	باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند	کو مرهمست گر همه درویش میزنند
آن صورتی که پیش تو خوبان روزگار	همچون طلسم پای خجالت بدمستند
گر پای داد کر بخرامی ببوستان	بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز	یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف	صندوق سرتست مبادا که بشکنند
حسن تو نادرست درین وقت شعر من	من چشم بر تو دارم و دیگران چشم بر منند

گوئی جمال او که ببینند چنانکه هست
الا بدیدهٔ سعدی نگه کنند

چه گفتن خیمه تا محمل برانند	که همراهان او عالم روانند
زن و فرزند و خویش و پیوند	برادر خواند کان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل	که بی ایشان بمانی یا بمانند
نه اول خاک بود آنست آدمیزاد	با آخر چون بیندیشی همانند
پس آن بهتر که اول خاطر خود	بیندیشند و قدر خود بدانند
کمی بر تربتی فریاد میکرد	که اینان پادشاهان جهانند

بکفتم شحنه بر کن ز کوری / به من تا پادشه با ما بساتند
بکفتا شحنه بر کندن چه حاصل / که میدانم که مشتی شحواتند
نصیحت داروی تلخست باید / که چون جلاب در حلقت چکانند

چنین سقمونیان شکرآلود
ز دارو خانه سعدی چشانند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند / جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد / علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
کسانکه در رمضان جام می شکستندی / نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط / زبسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون میرود از خانقه یکی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست / که سروهای روان پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست / خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
بسرو گفت یکی میوه نمی آری / جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

عالم آن قدر ندارد که بر او رشک برند / یا وجود عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنانکه نکردند بر این مشتی خاک / الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکند / گر همه ملک جهانست به هیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی / که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
دوستیها که شنیدی که بسر برد جهان / حق عیانست ولی طایفه بی بصرند
گوسفندی برد این گرگ زبان هر روزه / گوسفندان دگر خیره برو می نگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک / عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
گل بی خار میسر نشود در بوستان / گل بی خار جهان مردم نیکوسیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند / گر فلکان ارادت بجور نگریزند
اگر تو روی نپوشی وگرنه فتنه ممکن است / که اهل معرفت از تو نظر نپرهیزند
بگیر جام به صوفی بیار جام شراب / که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر دیگران بگذار / هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا چه با تو که مقصود دوستی افتاد / رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

اگر هلاکت سعدی بتیغ فرقت توست
حلال باشد و خونی که دوستان ریزند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند / گرم بود آفتاب خیمه بر و بیش مبند

طفل گیا شیر خورد شاخ جوان کو نهال / ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند

تا بتماشای باغ میل چرا میکنند / هر که بجنبش درست قامت سرو بلند

عقل چه روحی نداشت گفتن اسرار عشق / قوت بازوی عشق بیخ صنوبر بکند

کشته شمشیر عشق حال نپرسد که چون / تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند

هر که پسندد آتشش چون بو تیمی در کنار / بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان نوش نباشد شکر / وز قبل دوستان نیش نباشد گزند

سعدی اگر عاشقی عشق طریق تو نیست
با کف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

شاید این طالع میمون که بفالش دارند / در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید / مگر آیینه که در پیش جمالش دارند

نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت / نه حریفی که توقع بوصالش دارند

غالب آنست که مرغی چو بدام افتد / تا بجایی نرود بی پر و بالش دارند

عشق لیلی نه باندازه هر مجنون است / مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت
خون سعدی چه بریزند و حلالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظراستند / بیگانه و خویش از پس و پشت نگراستند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد / من نیز بر آنم که همه شهر براستند

قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا / بعد از غم رویت غم بیهوده خوراستند

ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش / کانها که بمیرند گل کوزه گراستند

چشمی که جمال تو ندیدست چه داند / افسوس بر آنانکه به علت گذراستند

تا رای کجا داری و پروای چه داری / کز هر طرفت طایفه منتظراستند

اینان که بدیدار تو در فیض نیابند / چون میروی اندر طلبت جامه دراستند

سعدی ز خطا ترک محبت نتوان گفت
بر در بنشینیم که از خانه براستند

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش / که محالست در این مرحله امکان خلود

ای که در شدت و فقری و پریشانی حال / صبر کن کاین دو سه روزی بود معدود

این همان چشمه خورشید جهان افروزست / که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

دست حاجت چو بری نزد خداوند بر / که کریمست و غفورست و رحیمست و ودود

از ثری تا به ثریا به عبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان / هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن / گرت ایمان درستست بروز موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعادت
نتواند که بجای آورد الا مسعود

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد / داغ و دردی گر تو باشد بهتر است از باغ و ورد

دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت / گر بدوزخ بگذرانی آتشی پستند سرد

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما گر ستم / بنده‌ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد

عاقبت می‌بایدت چشم از نکورویان دوخت / عشق می‌ورزی بساط نیکنامی در نورد

زهره مردی نداری چون زنان در خانه باش / ور بمیدان میروی ز تیرباران برمگرد

حمل رعنائی مکن بر گریه صاحب سماع / ابل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد

هر که را دردی چه سعدی میگدازد گو بنال
چون دلارامت طبیبی میکند سهلست درد

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند / من خود این پیدا همی دانم که پنهان گفته‌اند

پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه / جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند

یا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند / یا چه مورم کم حکایت نزد سلیمان گفته‌اند

دشمنی کردند با ما لیکن از روی قیاس / دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

دیگر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند / قصه یوسف چرا با پیر کنعان گفته‌اند

ور بگفتندی چه حاجت رنگ روی گام چشم / ماجرای عشقم از سرتا بپایان گفته‌اند

عاشقان دار نه کار و عارفان دل زنده حال / این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

پیش از این گفتند سعدی دوست میدارد ترا
این سخن در دل فرود آور که از جان گفته‌اند

گلستان پیرایه بر خود کرده‌اند / بلبلان را در سماع آورده‌اند

جرعه خوردیم و کار از دست رفت / تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند

با یک شربت چنان بیخود شدیم / دیگران چندین قدح چون خورده‌اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت / خام طبعان همچنان افسرده‌اند

خیمه بیرون بر که فراشان باغ / فرش دیبا در چمن گسترده‌اند

زندگانی چیست مردن پیش دوست / کین گروه زندگان دل مرده‌اند

تا جهان بوده است جماشان گل / از نسیم دار آن گل آزرده‌اند

عاشقان را کشته می‌بیند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

نشاید که خوبان بصحرا روند / همه کس شناسند و هر جا روند

حلال است رفتن بصحرا ولیک / نه انصاف باشد که بی ما روند

نباید دل از دست مردم ربود / چه خواهند جایی که تنها روند

که پیشند از باغبانان گل / که از بانگ بلبل بسودا روند

همه سرو بالا بباید چمید / که در پای آن سرو بالا روند

نباهوشمندان که در کوی عشق / چه من عاشق آیند و شیدا روند

بنازیم بر آسمان سلمی / اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی در این گل فرو رفت و بس / گرانان که در روی دریا روند

نه هر چه جانورند آدمیت دارند … بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
کسان بچشم کم قیمتند و کوته قدر … که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست … تو گوش دار که با جملگی بگفتارند
که زینهار بگشتی و باز بر سر خاک … برو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گرامیند این پنج روزه نوبت ملک … که بگذرند و بنای دهر بگذارند
دعای بد نکنم بر بدان و مسکینان … بدست خوی بد خویشتن گرفتارند

بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

آفتاب از کوه سر بر میزند … ماه روی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش … هر زمانی صید دیگر میزند
دست ساعد میکشد درویش را … تا نپنداری که خنجر میزند
روی چشمی دارم اندر مهر او … کین گهر میریزد آن زر میزند
انگبین رویان برسند از مگس … نوش میگیرند نشتر میزند
در بروی دوست بستن شرط نیست … ور ببندی سر بدر بر میزند

سعدیا دیگر قلم فولاد ساز
کین سخن آتش بنی در میزند

این شکر خنده که پر نوش دهانی دارد … نه دل من که دل خلق جهانی دارد

کافرز

کافران از بت بیجان چه طمع میدارند … باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابروش خم کمان ماند و قدرت چه تیر … کس ندانم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید … ور نه معلوم نگشتی که دهانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود … هر که در چهره از این داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی از این موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

این کیست که اندر قفسش صبر از دل ما میبرد … ترک از خراسان آمده از فارس یغما میبرد
شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن … یا باد نوروز از سرش آهو بصحرا میبرد
من پای دارم تا بروز امشب بجای پاسبان … کان چشم خواب آلود خواب از دیده ما میبرد
بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی … دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی … کافر ندانم پیش از این یا میکشد یا میبرد
هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او … دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

وصفش ندانم کرد کس دریای شیرینست و بس
سعدی که شوری میکند گوهر بدریا میبرد

با کاروان مصری چندین شکر نباشد … با لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
زین دلبری و خوبی در سرو گل نباشد … تا پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم … وین شاهدی و شنگی در ماه خور نباشد

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را | ورنه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تویی بس | جایی که حیرت آید سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را | از ذوق اندرونش پروای پر نباشد

تو مست خواب نوشین تا بامداد و سعدی
شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد

بلبل به دل نوایی می‌زند | باد پیمایی هوایی می‌زند
گر نمی‌بینم ز بیرون سرای | اندرونم مرحبایی می‌زند
آتشی دارم که می‌سوزد وجود | چون برود باد صبایی می‌زند
گرچه دریا را نمی‌بینم کنار | غرقه حالی دست و پایی می‌زند
آشنایان را جراحت مرهم است | زانکه شمشیر آشنایی می‌زند
حیف باشد دست او در خون من | پادشاهی با گدایی می‌زند
بنده‌ام گر بی‌گناهم می‌کشد | راضی‌ام گر بی‌خطایی می‌زند
شکر نعمت می‌کنم گر خلعتی | می‌فرستد یا جفایی می‌زند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز | مطرب ناخوش نوایی می‌زند
ناپسندیده به پیش اهل دل | هر که پیش عشق رایی می‌زند

دود از آتش می‌رود و خون از قتیل
سعدی این دم هم ز جایی می‌زند

آنکه نقش دیگر از هر جا مصور می‌شود | نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می‌شود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد | بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر می‌شود
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان | گر بدین مقدار این دولت میسر می‌شود
هر کرم در سر نبود این پشه سودا و لیک | پیل اگر در بند می‌افتد مسخر می‌شود
عیبها دارم در این آتش که می‌بینی دمبدم | کاندرونم گرچه می‌سوزد منور می‌شود
غیرتم گوید بگویم با حریفان از خود | باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود
آب شوق از دست سعدی می‌رود در دست خط | لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود

قول مطبوع از درون سوزناک آید بلی
عود چون سوزد جهان از وی معطر می‌شود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید | وصال چون به سر آید فراق هم به سر آید
من از تو پیر نگردم گر ترش کنی ابرو | جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
به رغم دشمنم ای دوست سایه‌ای بسر آر | که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
کلم ز دست به در برد روزگار مخالف | امید هست که پایم ز خار هم به درآید
هزار قرعه به نامت زدیم و یار نگشتی | ندانم آیه رحمت به طالع که برآید

ضرورت است که روزی بکوه رفته ز دستت
چنان بگرید سعدی که آب در کمر آید

اگرم عهدشکن بر میثاق آید | جان رفته است که با قالب مشتاق آمد

هر غیر از فرجی هست ولیکن برتسم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم طمع میداریم
که خداوندی از آن سیرت اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچه اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخل است
ور تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سرو از آنجای گرفته است بیکجای مقیم
که اگر با تو رود سرمش از آن ساق آید

گر فراقت بکشم جان بوصالت ندهم
تو گرو بردی اگر جفت اگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

اگه از جنت فردوس کی می آید
اختری میگذرد یا ملکی می آید

هر شکر بار که در میرسد از عالم غیب
بر دل ریش عزیزان نمکی می آید

تا گر یافته کرد نفسی خدمت آدم
نفسی می رود از عمر کمی می آید

سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هر گز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
در وی خبرت نیست که چون میگذراند

هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

امروز

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم
چون خاک شوم باد بگوشت برساند

اما که نداند پریشانی عاشق
گویند که نالیدن بلبل بچه ماند

گل را همه بر دست گرفتند و ربودند
بلبل نتوانست که فریاد نخواند

در حیرت آنم که سر و مال بیکبار
در دامنش افشانم و دامن بفشاند

سعدی تو در این در پری وند اتند
فریاد مکن تا بکشد یا برهاند

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم میرود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

من مانده‌ام رنجور از او درمانده و مهجور از او
گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود

گفتم بگویم با ابل چون خر فرو ماندم بگل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

بازی بر چشم نشین ای دلفریب نازنین
کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

صبر از وصال یار من برگشت از دلدار من
گر چه نباشد کار من هم کار از آنم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

آن میرود دامن کشان من زهر تنهائی چشان
دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبودی بیوفا
طاقت نمیدارم جفا کار از فغانم میرود

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد | تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنج است که چون نقطه بکنجی | بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق برویم | تا هیچکسم واقف اسرار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست | هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
سهل است بخون من اگر دست برآری | جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان گفت بدین صورت گفتار | مه را لب و دندان شکربار نباشد
آن سرو که گویند ببالای تو ماند | هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق | صوفی نه پسندند که خمار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی | دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست | مشکی است که در کلبه عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود | شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکون است حکم بار خدای | بدین سخن سخنی در نمی‌توان افزود
ز زنگ عافیتی بود در دل فرعون | که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود
نخواند ورا و نداندش کجا رود بدبخت | به بت دیده مسکین و دینش فرمود
قلم به نیکی و بدبختی آنچنان رفته است | اگر تو خشم ای پسر کنی و گر خوشنود
گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق | نوشته بود که آن ناجیست آن ماخود
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید | درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
سیاه زنگی نه هرگز شود سفید به آب | سفید رومی نه هرگز شود سیاه بدود

سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی
که چون نکاشته باشند مشکلست درود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود | وین چه مرا در سرست عمر در این سر شود
تا تو نیایی بفضل رفتن ما باطلست | ور بشتابم پای در طلبش سر شود
برق جمالت بحجت خرمن عقلی بسوخت | زان همه آتش بکف دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد ت | گر در و دیوار ما از تو منور شود
گر نکنی دوست وار بر طرف ما نگهی | حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد | من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین روی باز بار دگر بگذری | سنت پرهیزگار دین قلندر شود
چون متصور نبود در دل ما نقش دوست | همچو بتش بشکنم هر چه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک | سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوشش قبول دفتر سعدی شنود
دفتر وعظش بگوش همچو در تر شود

بحسن دلبر من هیچ در نمی‌باید | جز این دقیقه که بر دوستان نمی‌پاید

حلاوتی است لب لعل آبدارش را | که در حدیث نیاید چه در حدیث آید
بیا که و مهد مت یاد میرود هردم | که یاد آب بحر تشنگی نیفزاید
امیدوار تو جمعیکه روی بنمائی | اگر چه تشنه نباید که روی بنماید
بخت خونم اگر میرود بقتل بریز | که گر بریزی و از دیده ام بپالاید
شکر بدست ترش روی خادمم سعرت | و گر بدست خودم زهر میدهی شاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم | بآب چشم نماند که چشمه میزاید
تو همچو کعبه عزیزی و فتاده در اصل | که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من این قیاس نکردم که زور بازوی عشق | عنان عقل ز دست حکیم برباید

نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی
چو ترک ترک نکردی تحملت باید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید | روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را | تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی | وین لیاقت که تو داری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در اندام تو پیچند | زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
گر برا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی | چون تو دارم همه دارم و گرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم | هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه کس بنمودم خم ابروی که تو داری | ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی | آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند | پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن
نظری گر بربائی دولت از کف برباید

بسیار سالها بسر خاک ما رود | کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روز مهلت ایام آدمی | بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
دامن کشان که میروی امروز بر زمین | فردا غبار کالبدت در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای یار شوخ چشم | مانند سرمه که در آن توتیا رود
امثال تن که تو دیدی بزیر خاک | تا جان نازنین که برآید کجا رود
دنیا حریف سفله معشوق بیوفاست | چون میرود هر آینه بگذار تا رود

بر سامان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

تا حال منت خبر نباشد | در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم | دیگر چه کنم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی | در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر ببستی | تا مشغله پر خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان | با تیر قضا سپر نباشد

وین شور که در سر است ما را وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار کز کوی تو رهگذر نباشد
چون روی تو دلفریب دلبند در روی زمین دگر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

تورا نادیدن ما غم نباشد که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی ولیکن چون تو در عالم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ روئی که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد که با من داشتی محکم نباشد
چه دانستم که هرگز سازگاری پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح مگذار که هیچم در جهان مرهم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی طیب عشق بی همدم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم که هرگز مدعی محرم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری
که دل با یار دادن غم نباشد

چه کسی که هیچکس را بتو بر نظر نباشد که تو در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی که بدوستی بمیریم و ترا خبر نباشد

بکن ار چه میتوانی که ز خدمتت برانی ز منند سائلی را که درش دگر نباشد
چه خوش است مرغ وحشی که بجای ایمن نشیند من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
قمری که دوست داری همه روز دل بدو ده که شب است خون بریزد که در او قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد

ورقی گران سعدی سخنی بدو نوشتی
ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد

جان من جان من فدای تو باد هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی التفات می نکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد
تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست که در فتنه بر جهان بگشاد
میروم تا عنان شه گیرم زینهار از دست خوبرویان داد
عقل گوید مرو که نتوانی عشق گوید که هرچه بادا باد
عقل با عشق بر نمی آید جور مزدور میکشد استاد
گفته بودم که رخت بربندم تا ره بصره گیرم و بغداد
دست از دامنم نمیدارد خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستانه عشق پای ننهاده بود سر بنهاد

روی در خاک رفت و سر عجب / که رود هم در این هوس بر باد
لعل شیرین بکام خسرو شد / رنج بیهوده میکشد فرهاد

هر کس از دست غیر ناله کند
سعدی از دست خویشتن فریاد

جنگ از طرف یار دل آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت / بسیار نگویند که بسیار نباشد
آن یار که گردون بکند بار بسک روح / گر بر دل عشاق فتد بار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خواستن و خفتن بیمار نباشد
گردست بسر بری خلق همان است / کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ ندارد که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیب است ولیکن / شرط است که در آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را سر از خواب گران است / در بند نسیم خوش اسحار نباشد

از آنکه بصارت نبود یوسف صدیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد / بیان شوق بگفتار در نمی گنجد
سماع انس که دیوانگان از او مستند / به سمع مردم هشیار در نمی گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع بخانه خمار در نمی گنجد

تورا چنانکه توئی من صفت نمیدانم / که عرض خانه به بازار در نمی گنجد
وگر بصورت هیچ آفریده دل ننهم / که با تو صورت دیوار در نمی گنجد
خبر که میرود امشب رقیب مسکین را / که سنگ بزاویه در غار در نمی گنجد
چه گل بیار بود همنشین خار بود / چو در کنار بود خار در نمی گنجد
چنان ز دست شوق است در میان دو دوست / که سعی دشمن خونخوار در نمی گنجد

ز دوستی که تو را هست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمی گنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
ای باد آشنائی دانستم از کجائی / پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را / ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
پائی که برنیاید روزی بسنگ عشقی / گوئیم جان ندارد یا دل نمی سپارد
بی حاصل است یارا اوقات زندگانی / الا دمی که یاری با همدمی برآرد
زهرم چه نوش دارو از دست یار شیرین / بر دل خوش است نوشم نیشم نمیگذارد
مشغول عشق جانان گر عاشق است و صادق / در روز تیر باران باید که سر نخارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوب رویان بیرون شدن ندارد

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد / آبم از دیده همی رفت و زمین تر میشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز / همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من / گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم / خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم / پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
چشم لیلی چه بخفتی همه مجنون دیدی / مدعی بود گرش خواب میسر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت / گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد
یا رب آن صبح کجا رفت که شبهای دراز / نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد / درویش که بازارش با محتشمی باشد
زین سان که وجود تست ای صورت روحانی / شاید که وجود ما پشت عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی / شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
پیرا ز اکشی و خطا کردی / برگشته گذر کردن نوعی کرمی باشد
رقص از سر ما امروز بیرون نخواهد شد / گر این مطرب یکدم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمرش سودای گلی بوده است / داند که چرا بلبل دیوانه نمی باشد

کس را الم

کس را الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی کورا المی باشد

در من این عیب قدیم است و بدر می نرود / که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
صبر از دست مغرّا و تعصب بگذار / که این بلائیست که از طبع بشر می نرود
عجب از دیده گریان منت می آید / عجب آنست کزو خون جگر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم / گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود
جور معشوق چنان نیست که از دام رقیب / گوی بریست که از پیش قمر می نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی عقل / چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم / مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز / کز حدیث من و حسن تو سخن می نرود

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی مگس از پیش شکر می نرود

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد / مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که ز دوقش درون سینه صفائیست / شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد
طالب عشقی دلی چو موم بدست آر / سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

صورت سنگین دلی کشنده سعدی است
هر که بدین صورتش کشید نمیرد

سوزش بلبلان سحر باشد — خفته از صبح بیخبر باشد
تیرباران عشق خوبان را — دل بیچارگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند — هر که زنده است پرخطر باشد

همه عالم جمال طلعت دوست
با کسی را که این نظر باشد

اگرچه هر دو جهانت بدل خریدارند — منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی بس — که مرده را به نسیمت روان بیفزاید
بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد — خلاف آنکه خداوندگار فرماید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی — چنانکه هر که به بند براو بنجاید
مدرکه چون تو جگرگوشه از خدا میخواست — خبر نداشت که دیگر چه فتنه می زاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان — مبند گر تو به بندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی باید

فلک را این همه تمکین نباشد — فروغ مهر و مه چندین نباشد
ز فر و ارید تاج خسروانیت — کی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را — که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکه سر بگرداند ز حکمت — ازو بیچاره تر مسکین نباشد

حسن خرد

چنان خسرو کجا باشد در آفاق — دگر باشد چنان شیرین نباشد
خدایا دشمنش جائی بمیرد — که هیچش خلق بر بالین نباشد

که میرود بشفاعت که یار باز آرد — که عیش خلوت او بی کدورتی دارد
گرا مجال سخن گفتن است بحضرت دوست — مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد
سیزه بردن با او همین مثل دارد — که تشنه چشمه حیوان بگل نه پندارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار — با عتماد صبوری که شوق بگذارد
بکام دشمنم ای دوست همچنین بگذار — کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی — نمیرد آنکه ز دست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسیکه چه سعدی ستاره بشمارد

که بر گذشت که بوی عبیر می آید — که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب — مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دست رفتم و بی دیدگان نمیدانند — که زخمهای نظر بر بصیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط — که خارهای مغیلان حریر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم   وگر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزار جامه معنی اگر بدوزم من   به قامتی که تو داری قصیر می‌آید

کمین آمده بود آنکه مدعی پنداشت
که رحمتی بکرت برا سیر می‌آید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد   که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد
فرشته تو بدین روشنی و محبوبی   نه آدمیست که با تو نظر نینبازد
چنین پسر که توی راحت روان پدر   سزد که مادر گیتی بحسن تو نازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ   کدام سرو که با قامتت سر افرازد
درخت میوه مقصود از آن بلندترست   که دست قدرت کوتاه من بدان تازد
سلیمن نبود بار عشق آتش روی   مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ   که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
ولی که با تو نپرداخت با که بنوازد

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد   ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گرد جهان بگردی آفاق در نوردی   صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلت بیانت قندست یا دهانت   تا در برت بگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کشند زیبا بر پرنیان و دیبا   لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی   حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هر که در جهانست شاید که خون بریزی   با یار مهربانت باید که کین نباشد
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینند   گو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا   تردامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ معنی چشم از تو برنگیرد
الا گرش برانی عزت جز این نباشد

اگر آن یار سفر کرده ما باز آید   کاروان شکر از مصر به شیراز آید
گر تو باز آیی اگر خون منت درخورد است   پشت آنم چه کبوتر که به پرواز آید
اگر آن داغ جگرسوز که بر جان منست   بر دل کوه نهی سنگ بفریاد آید
من خود آن سنگ بجان میطلبم در غمت   که این قفس بشکند و مرغ به پرواز آید
من همان که ز روز روی تو بدیدم گفتم   هیچ شک نیست که از روح چنین باز آید
هرچه در صورت و هم آید و در عقل و قیاس   هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

گر تو باز آیی و بر دیده سعدی بروی
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

کسی که روی تو دیده است حال من داند   که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
اگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست   که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
هر آدمی که دو چشمش بدان جمال افتاد   دلش نبخشد و بر جانش آفرین خواند

اگر دست کند باغبان چنین سروی	چه جای چشمه که بر چشمهایش بنشانند
چه روزها بشب آورد جان منتظرم	بهوی آنکه شبی با تو روز گردانند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر	که گر بیفکنیم کس بهیچ نستانند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را	حدیث دوست بگوییش که جان برافشانند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند	ز عشق سیر نباشد ز ذوق بس نکند
درین روش که تویی پیش هر که باز آیی	گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم	که زندگانی خویشم دگر هوس نکند
بمدتی نفسی یاد دوستی نکنی	که یاد تو شوا ند که یک نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد	که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار	شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد	وآن چه تیرست که از جوشن جان میگذرد
آن نه شخصیست جهانیست پر از لطف کرم	عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد
آشکارا نه پسندد دگر آن روی چو ماه	گر بداند که چه بر خلق جهان میگذرد

آخرای

آخر ای نادره دوران زمان از سر لطف	بر ما آی زمانی که زمان میگذرد
تا دگر باد صبایی بچمن باز آید	عمر می بینم و چون برق یمان میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌ای
دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود	وآنچنان جای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع	تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود
اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم	که اگر راه دهم قافله در گل برود
موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست	که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت	قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر شکیب	پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری	پرده بردار که هوش از دل عاقل برود

سعدی از عشق نبازد چکند ملک وجود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد	تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای	نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان	یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از کس نگرفتست مگر باد بهار	که بر آن زلف و بناگوش چنین میگذرد

مردم زیر زمین رفتند و پندارند | کافتابی است که بر اوج زمین میگذرد
پای کوبر سر عشاق نه و گوشه نشین | حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی و شاهدبازی
نادرست که بر گوشه نشین میگذرد

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند | عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت | خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
چه کند کشته عاشق که نگوید غم دل | تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخش گرم نشد | زینهار از دل سنگش که بسندان ماند
باد افتادگی دل بوصالت ندهد | یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت میدارد | من چنان زار بگریم که بباران ماند

طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی
گر چنین روی ببیند که نه حیران ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق | که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار | که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن | که سیم سمن یا بر و دوش بود
بدیدار گفتار جان پرورش | سراپای من دیده و گوش بود
ندانم از آن شب که چون روز شد | کسی باز داند که با هوش بود
مؤذن غلط کرد بانگ نماز | مگر همچو من مست و مدهوش بود
بخوابش نکرد دیده سعدیا | زبان در کش امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

دلا چه آرزوی روی آن نگار آید | چه بلبلم هوس نالهای زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد | دو اشک چه یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد | ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی بدست من افتد چه روی او هیهات | هزار سال دیگر گر چنین بهار آید
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا | ز گلستان جمالش نصیب خار آید
درا ز زمانه ز یاران بمنزلی انداخت | که راضیم که نسیمی از آن دیار آید
فراق یار بیکبار رنج صبر بکند | بهار وصل ندانم که کی ببار آید
دلا اگر چه تلخ است داغ هجر ولیک | چه بر امید وصال است خوش گوار آید
پس از تحمل و تشنگی امید وصل مراست | که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید
ز چرخ عربده دون خدنگ تیر جفا | نخست بر دل مردان هوشیار آید
ز عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من | مرا همان نفس از عمر در شمار آید
بجز غلامی و دلدار خویش سعدی را | ز کار و بار جهان گر سهی است عار آید

[illegible]

به جیران آرزومندم که وصفش در بیان آید — اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا — الا ای جان به تن باز آ و گرنه تن بجان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد — گر از یک نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه سود آب فرات انگه که جان تشنه بیرون شد — چه مجنون پاکباز آقا و لیلی در میان آید
من ای گل دوست میدارم بو اگر بوی شخصت — چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید
خطا گفتم نبادانی که چون شوخی کند عذرا — نمی باید که وامق را حکایت بر زبان آید
زمین و باغ و بوستان را بعشق ما بود دروی — بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید
گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی — نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

گناه تو است گر وقتی بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون آتش در اندازی زبان آید

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد — سفر نیازمندان ز ره خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را — نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد — که جمال مردگان را خبر از صبا نباشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی — مگر اندران ولایت که تویی وفا نباشد
اگرم تو خون بریزی به قیامتت نگیرم — که میان دوستاران همه ماجرا نباشد
نه رفیق مهربانست که حریف سست پیمان — که بروز تیرباران سپر بلا نباشد
تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن — چه تو خویشتن ببینی نگهت بما نباشد

[illegible]

توکمان

[illegible]

تو کمان مبر که سعدی بجفا ملول گردد
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هر جا که بگذرد همه چشمی بدو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار — کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک — نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار — مسکین کسی که در خم چوگان گو بود
مویی چنین دریغ نباشد گره زدن — بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارم تعلقی — نه آدمی که صورتت از رنگ و بو بود
من باز از تو بر شوانم گرفت چشم — گم کرده دل هر آینه در جستجو بود
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام — چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بیش دم مزن
گر دست نیکوان همه چیزی نکو بود

نگویم روز بسیاری نباید — ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار — ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید — هلال ابروی آنست که برومی نماید
سراشیان در آینه بوسم چه بندی — درم بگشای تا دل برگشاید
غلامان را بگو تا عود سازند — کنیزان را بگو تا مشک ساید

[illegible]

سواران حلقه بنمودند آن شوخ — هنوز از حلقها دل میرباید
چه یار اندر حدیث آمد بمجلس — مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد — چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را — که میل از روز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا باشد او را — که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست — که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی — نماند تاب عصفوری ندارد
طبیب با یکی نامهربانست — که گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن شهد چون نشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

هر که بر من آن بت عیار بگذرد — صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب خواب جوانی و شاهدی — هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر که بگذرد بکشد دوستان خود — دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد
گفتم بگوشه بنشینم چه عاقلان — دیوانه ام کند که بر او ار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم بروی خوش — وین دوست منتظر که دیگر بار بگذرد

ترسم

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چه ما — گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایع است — الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن بشرط آن — روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
که آنجا طریق نیست که اغیار بگذرد

همه میرود از عمر و به روز رسند — گر گلستان صفا بوی وفائی بدمید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت — همه عالمش از من بتوانند خرید
هر چه آن تلخ اندر حق ما خواهد گفت — کام در کام نهنگست بباید طلبید
روا بود دوست که ما پیش تو خواهیم نشست — مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمیپردازم — که محالست که جز تو نگرد هر که تو دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست — چه ازین به که مرا با تو بود گفت و شنید
ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد — چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگان لب ای چشمهٔ حیوان مردند — چند چون ماهی بر خشک توان تپید

بشنو این پند ز سعدی که تو خود زیبائی
خاصه آن وقت که در گوش کنند مروارید

هر که بی او زندگانی میکند — گر نمی میرد گرانی میکند
من بدان بودم که ندهم دل بکس — سرو بالا دلستانی میکند

مهربانی مینمایم با قدش	سنگدل نامهربانی میکند
ماجرای دل بگفتم بکس	آب چشمم ترجمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست	احتمال از ناتوانی میکند
این دل افسرده میگوید بجهد	با قضای آسمانی میکند
چشم سعدی بر امید روی یار	چون دهانش درفشانی میکند

هم بود شوری درین سر بخلاف
کین همه شیرین زبانی میکند

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود	یار با یار سفر کرده به تنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش	صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویخته کان عرصهٔ عالم تنگست	کانکه جاهی بگل افتد بدر جا نرود
کاش اندیشه یار از دل دیوانهٔ عشق	بتماشای گل و سبزه و صحرا نرود
برسر خار مغیلان بروم با تو چنان	بارادت که یکی بر سر دیبا نرود
با همه رقص زنیای تذروان در باغ	گر بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
باغبانان بشب از زحمت بلبل چه نیند	که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید	آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که بر ما بنصیحت ز تو در می پچد رو	گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود
ماه رخسار بپوشی نبت یغمایی	تا دل خلق از این شهر به یغما نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آورد	هر که او را غم جانست بدریا نرود

سعدیا بار کش و یار فراموش مکن
مهر واثق بجفا کردن عذرا نرود

یارب دم نوشین چه مبارک سحری بود	کو را بسر کشته هجران گذری بود
امروز که ما را بارادت نظری هست	با ما بارادت نگرش او نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجرانش	کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
روی تو توان گفت که حسن بچه ماند	گوئی که درین نیمشب از خلد دری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد	باغی که بهر شاخ نباتش قمری بود
آندم چه خبر بودم از و تا تو بپرسی	کز خویشتن و هر دو جهانم خبری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
که آن دل بربود که صبرش قدری بود

هر که با غنچه شود دست بوستان نرود	هر که مجموع نگردد بگلستان نرود
هر که در دامنش آویخته باشد خاری	هرگزش گوشه خاطر به بستان نرود
گر بیازند کلید همه درهای بهشت	جان عاشق بتماشا که برضوان نرود
گر بسرت کند بوی حقیقت روزی	اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست	مدعی باشد اگر بر سر پیمان نرود
بنصیحت گر دل شیفته می باید گفت	برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود

که هر تعیش

بملامت نبرند از دل ما صورت عشق — نقش بر سنگ نوشته است بطوفان نرود
عشق را عقل میخواهد که بپیند لیکن — هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر تو همه شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

یار با ما بیوفائی میکند — بیگناه از ما جدائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا — جای دیگر روشنائی میکند
جو فروشست آن نگار سنگدل — با من او گندم نمائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید — کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکسته از غمش — وز من مسکین جدائی میکند
آنچه بر ما میرود از جور یار — آفت جور سمائی میکند

سعدی شیرین زبان در راه عشق
در بپش بوسی گدائی میکند

یار باید که هر چه یار کند — بر دل خود اختیار کند
زینهار از کسی که از غم دوست — پیش بیگانه زینهار کند
یار یاران بکش که دامن گل — آن برد کاحتیار خار کند
خانه عشق در خرابات است — نیک نامی در و چکار کند
هر شبی یار شاهدان بودن — روز هشیاریت خمار کند

قاضی

قاضی شهر عاشقان باید — که بیک شاهد اختصار کند

سعدی اسری سلطنت
تا در آنجا کسی نگار کند

از همه باشد بحقیقت گزیر — وز تو نباشد که نداری نظیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب — آن نفس است از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان — وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ — مرهم جان باشد از آن چبه تیر
دردو نهانی بکه گویم که نیست — با خبر از درد من الا خبیر
چون نرود در پی صاحب کمند — آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل آشفته دارد چه من — بسکه بگوید سخن دلپذیر

ناله سعدی بچه دانی خوش است
بوی خوش آید چه بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار — کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آه و ناله و در خون نشست چشم — یارب ز من چه خواست که بی من نشست یار
چون قالبم کمان صفت از غم خمیده شد — چون تیر ناگهان ز کمانش بجست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ — لیکن آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
اکنون که نا امیدی یارت درست شد — در دل شکن امید که پیمان شکست یار

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند	گرش انصاف بود معتقد آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو	از شبستان بدرآیی چو صباح از دیجور
زندگان را نه عجب گر تو باشی میلی	مردگان باز نشینند ز عشقت ز قبور
آن نه تنهایم شوان گفت که جانی دارد	که ندارد نظری با تو چه زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز	مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد	من بشیرین سخنی و تو بنکویی مشهور

شحنه آمد که بهر دیده تو راحی بینند
سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار	چون نتواند گرفت دست در آغوش یار
گر دگری را قرار هست ز دیدار دوست	من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم	ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار
اینهمه بار احتمال میکنیم و میرویم	اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش	ور بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است	روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر راه عشق تو مغرور شدی
قهر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرور است صحبت آموزگار	خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر عهد شب است اول صبح نعیم	صبح دوم هم بدید سر زگریبان یار
دور نباشد که خلق روز تصور کنند	گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار
مشعله برفروز مشعله پیش گیر	تا به برند از سرت خرقهٔ خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع	نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز نزد خداوند هوش	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم	تکیه برایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم	شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
روز جوانی گذشت موی سیه شد سفید	برق یمانی بجست گرد نماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عارف پرهیزگار	سفره بگروزه کرد وقف همه روزگار
زحمت ای نیکنام جای برآید ز ننگ	شیشه پنهان بیار تا بخورم آشکار
گر بقیامت رویم چهره با راه مل	به که خجالت بریم چون بگشایند بار
روز قیامت که خلق طاعت خود آورند	ما چه بضاعت بریم پیش کریم اقتدار
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری	دولت جاه آن سریست تا که کند اختیار
بسکه خرابات شد صومعه صوفی پیش	بس که کتب خانه گشت مسطبه در دخوار
مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر	ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار

گر همه عالم بعیب در پی ما او فتد	هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی
بد نبود نام بد بر اثر یادگار

زنده کدامست بر هوشیار	آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه درویش را	پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست	به که بکشتن بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی	در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهرم تو دهی تلخ نیست	کوه احد گر تو نهی نیست بار
گر گله از ما است شکایت مگو	ور گنه از تو است غرامت بیار
بر سر ما عذر نباشد قبول	تا ننشینی ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دنیا چیست	مدعیم گر نکنم جان نثار

چون دیگری دوست نیاید بدست
ای که فدای تو چه سعدی هزار

شرط است جفا کشیدن از یار	خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچه گوئی	شیرین بود از لب شکربار
پیش دیگری نمیتوان رفت	از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی	وقتی که بگرید ابر آزار

تو میروی و خبر نداری	وز غمزه در عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم	هیچم نبود گزند و تیمار
گفتم که بگوشهٔ چه سنگی	بنشینم و روی دل بدیوار

سعدی نرود بسعی از پیش
با قید کجا رود گرفتار

فتنه یا زلف است بالای توای مهر منیر	قامت این یا قیامت عنبر است این یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنما یا رهنما	صبر ز پای اندر آمد دستگیرا دستگیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا	سر ز حکمت بر نگیرم چون مرید از پای پیر
تا توانم هست نامت بر زبان یارم آن	تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم	لابکه بر گردون رسانم نالهای زار زیر

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

یاران بود که صبر کند در رضای یار	ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ	بیند خطای خویش نه بیند خطای یار
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست	من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است	مارا بدر نمیرود از سر هوای یار
بستان مشاهده و دیدن مجاهد است	گر صد درخت گل بنشانی بجای خار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی	یار قدیم را برسانی دعای یار

هرکس میان جمع و سعدی بگوشه
بیگانه باشد از همه از آشنای یار

ای بخلق از جهانیان ممتاز	چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه داردت همه لطف	که تحمل کند ز همه ناز
آن نه صاحب نظر بود که کند	از چنین روی دیده در روی تو باز
گر بگویم چه شمع معذورم	کس نگویم در آتشم که گداز
می نگفتم سخن در آتش عشق	تا نگفت آب دیده غماز
هر که دید او دوست می طلبد	دوستی از حقیقت و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست	که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی میکند
که بمیرد بر آستان نیاز

موی روح میکند ای باد مشک بیز	نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بیار و شمع بر افروز و می بنه	عنبر بسای و عود بسوزان و می بریز
من در وفای عهد چنان کند نیستم	گر ز آن مرد و دست بدارم به تیغ تیز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا	بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود بکار سعدی قیامت فنا ز من	من روی در تو و دیگری روی در گریز

تا نشوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبت چه چشم خروس ابلهی بود	برداشتن ز گفته بیهوده خروس

ایضا

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس	ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس
ای مردم دوستان تا مهربانان هم …	هر روز خاطر با کسی با خود یکی دارم و بس
محمول پیش …	تو خواب میکن … بانگ میدارد جرس
گر دوست می آید برم …	من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس
گر بند میخواهی بنه …	دیوانه سر خود بنهاد آنکه بنیاد از هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندین بفریادش آوری آخر بفریادش برس

ای رو بهک چرا ننشینی بجای خویش	با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
از دست دیگران چه حکایت کند کسی	سیلی بدست خویش زده بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند	گو گردنت نیز مزن لاسزای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند	ابله چرا نخفتی در بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق	بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش
چاهست راه دیده بینا و آفتاب	تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه میرود	بگذار تا بیفتد و بیند جزای خویش

با دیگران نگوی که ظالم بچه فتاد | تا چاه دیگران نکند از برای خویش

گر گوش و دل بدیدهٔ سعدی کسی کند
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون برآمد ماه نو از ظلعت پیراهنش | چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی این دو کار | دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت | گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله است | از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش
گر شوم مویی شود از دست جور روزگار | بر من آسان تر بود که آسیب مویی در تنش
تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام در وصف او | صبحی از مشرق همی آید یکی از روزنش
بعد ازین ای یار چون تفصیل هشیاران کنند | گرد آنجا نام من مپسند قلم در سر زنش

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد
ساقیا جامی بده وین خرقه از سر برکنش

خطا کردی به قول دشمنان گوش | که قول دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهرآرای بنمای | دگر بارش که بنمودی فراموش
دل سنگینت آگاهی ندارد | که من چون دیگ رویین میزنم جوش
نمی بینم خلاص از دست فکرت | مگر افتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می‌نیوشم | نهانم عشق میگوید که می نوش

مگر ساقی که بستانم ز دستش | مگر مطرب که برگوش کنم گوش
نشستم تا برون آید خرامان | تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمیگنجی بخوبی | مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت می‌کنندم | که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

رها نمیکند ایام در کنار منش | که داد خود بستانم به بوسه از دهنش
ولیک دست نیارم شدن بدان سر زلف | که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام | برفت رونق بالاله باغ نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه | که پایمال کند ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز | که برکند دل مردی قرار از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار | بگیرد ابر و بخندد شکوفه چمنش
درین روش که تویی گر بمرده باز آیی | عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفتی و نمی‌شوی فراموش | می‌آیی و میروم من از هوش

سحرست کمان ابروانت	پوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم	چون دست نمیرسد در آغوش
جور از قبلت مدام عدلست	نیش سخنت مقابل نوش
پراه بود که در بهاران	گویند بعندلیب مخروش
آن سیل که دی نه در کمر بود	امشب بگذشت خواهد از دوش
منشین که هزار فتنه برخواست	از حالت عارفان مدهوش
آتش که تو میزنی محالست	تا دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست سامع افتاد	بازش چمنی کند فراموش
ای عقل برو بهر چه داری	یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت	از من شنوند و پند منیوش

سعدی همه روز وعظ موزون
میگوید و خود نمی‌کند گوش

زنهار از آن لبان خندانش	و آتش روی آب دندانش
باغبان گر ببیند این رفتار	ببرد آب سوی بستانش
گر چنین حور در دو از خلد	جمله خادم شوند و غلمانش
قیدی اندر ره مسلمانان	منت الا چه زنخدانش
چند بینی چه من در این سرچاه	متعطش باب حیوانش

ساربانا نشان کعبه کجاست	که بمردیم در بیابانش
بس که در خاک می‌طپیم چون گوی	از خم زلفهای چوگانش
ناگزیرست مرد عاشق را	که ملامت کشند یارانش
آنکه در بحر قلزم است غریق	چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم بود سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

کم دلی از عشق بر آرد خروش	بر سر آتش نه غریب است جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق	دامن عفویش ببر پوش
بوی گل آمد به نسیم صبا	بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده از این ره زند	بار دگر آیند حریفان بهوش
ساقی با باده از این خم کشند	خرقه صوفی بدر و باده نوش
حیف بود مردن بی عاشقی	تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در پای عزیزان نهی	بار گرانیست کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شوی همچنان
ناله زار آیدش آری بگوش

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش	اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن	که دوستان خدا ممکن اند در اوباش

بچشم کوته اغیار در کجا گنجد / مثال دیدن خورشید دیده خفاش
کرم کنند و نخواهند از کسی منت / قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
دل از محبت دنیا و دین کنند خالی / که درد دست توان گفت با حباب جماش
قدم نهند بزرگان راه و دم نزنند / که از میان تهی بانگ میکنند خشخاش
کمال قرب خردمند نیک نفس آنست / که سر گران نکنند بر قلندر و اوباش
چه دور گاه تو باشد فراخ خلق بده / چه دور رای تو باشد درون کنج مخراش

نه صورتست ز حرف نهانیت سعدی
چنانکه بر در گرمابه میکشد نقاش

هر کسی را هوسی در سر و راهی در پیش / من دل داده گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو یارم باشی / چون بدست آمده لقمه ز حوصله پیش
پنهان داغ جدائی جگرم می سوزد / بکرم دست چه مرهم بنهم بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی / خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
تو بارام دل خویش ببازی سعدی / می خور و غم مخور از صنعت بیگانه و خویش

اگر گفتت بهوا اول منه و مهر مبند
گو چنینم تو برو مصلحت خود اندیش

هر که نامهربان بود یارش / واجبست احتمال آزارش
هرچه زان تلختر نخواهد گفت / گو بگو از لب شکربارش

طاقت رفتنم نمی ماند / چون نگه میکنم برفتارش
عشق پوشیده بود و جامه صبر / پرده بر داشتم ز اسرارش
وه که من گر بخدمتش برسم / خود چه خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگی است مردم را / راند و رفتن پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان / تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

یاری بدست کن که بامید راحتش / واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
یاران چون ستاره ام زدید بر بخت / روزی که صبر ما نکنم بر صباحتش
هر گه که گویم ای دل از پیشم ز کف برفت / روی بنا کند نمکی بر ملاحتش
بتخانه که صورت خوب تو نقش بست / بر دیدنت خیال ز بت استراحتش
از چشم نیم خواب چه خواب آیدم همی / وز چشمهای نرگس شهلای قامتش
رفتار شاهد و لب دندان خوب تر / چون آدمی طمع نکند بر سماحتش

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
قاصر بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دوست میرسد بکش موجب فراغ
سبزه دمید و خشک شد باز رفت و گفت / بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
پس روزگار ما که بکوه و دشت / بعد از من و تو منیت سباع گراغ فاغ

گر خاک مرده کاوی روشن ترا کنم	کین باد کارنامه نه حزنیست در دماغ
گر نشنوی بصحبت و گر بشنوی بصدق	گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

سعدی بمال منصب فانی نظر مبند
میراث پس توانگر و مردار پس کلاغ

ساقی بچش آن شراب گلرنگ	مطرب بزن آن نوای بر سنگ
گر زهد ندیده‌ام فتوحات	تا کی نهم آبگینه بر سنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی	با عاشق خسته دل کنی جنگ
گرد در جهان نگشته کارم	که آیا بزنم بوصلت چنگ

سعدی همه روز راه میدو
تا در دو جهان رسی بیک تنگ

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول	من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق	جائی دلم نرفت که حیران شود عقول
آخر بدان دل رود انصاف من بده	چون دست من بوصل تو مشتاق تو ملول
یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیک	بسیار فرق باشد از اندیشه و وصول
گنجشک را که صحبت شاهینش آرزوست	بیچاره بر هلاک تن خویش تن عجول
ما را بجز تو در همه عالم کسی چه نیست	رد گر کنی بضاعت مزجاه در قبول

سعدی چه بنده بکشش بار غم یقین
عیار دست داده نباشد مگر حمول

کرم باز

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل	گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی	از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا	که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر کی دارد	شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشها آید که عاشق را بفرساید	گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق عشق می جوید	بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
عجائب نقشها بینی خلاف وامق و عذرا	وگر با دوست می آری ز دنیا آخرت مکسل

در اینمعنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چند جان برون آید نشیند لاجرم در دل

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول	مرا از آن چه که آید قبول یا نه قبول
نه دست با تو در آویختن نه پای گریز	نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
ملامتم نکنی گر چه جای آنم هست	هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خودست ار جفای دوستیم	که راه عشق درازست و من ظلوم و جهول
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد	که می نویسم و در حال میشود مغسول

نه زور بازوی سعدی که دست و پنجه شیر
بپیچ فکند از تیر غمزه مقتول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول	در سرای بهم کرده از خروج و دخول
شب دراز و دو چشمم براستان امید	که بامداد در حجره میزند ماسول

خمار در سر دستش بخون هشیاران … خضاب و نرگس مستش بجادوئی مکحول
چنان تصوری از دوست در خیال منست … که دیگرم متصور نمیشود معقول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد … گرفته خانه درویش و پادشه فضول
ز دوستی که ز دوست تو ضربت شمشیر … چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

درون خاطر سعدی مجال خیر تو نیست
چه خوش بود بتو از هر چه در جهان مشغول

خداوند چنین بخشنده داریم … که با چندین گنه امید داریم
که بگشاید دری کایزد ببندد … بیا تا هم درین ره بنده واریم
خدایا گر بخوانی ور برانی … جز انعامت در دیگر نداریم
ز یک کف خاک ما را آفریدی … چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان عقل با هم … وگرنه ما همان مشتی نزاریم
نگویم خدمتی هستم آنها … که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا روز گردگاه الطاف … بدست ناامیدی سر بخاریم
کریما هم بلطفت بار اصلاح … که مسکین و پریشان روزگاریم
ایاغی داز ل داده است ما را … هنوز از بهر آن اندر خماریم

چه اندر او نمیگنجید سعدی
بیا تا کاس ابراری براریم

الحمد لله که نمردیم و بدیدیم … دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

در رفتن

در رفتن و باز آمدن رای همایون … پس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
ناگاه دیگر زمزمهٔ کوس بشارت … و آواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شمع برآمد … روئی که در آن ماه چنین مطلب بدیدیم
دور فلک آن روز چنان آتش شقیق … در خرمن ما زد که چه آتش تفسیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز … باز آمد و از سرو و بستان بدمیدیم
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت … همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در ذره خورشید
گوئیم که ما خود شب تاریک ندیدیم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم … همچو پروانه سوزان بعجب پردازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی … ورنه بسیار بجوئی و نجوئی بازم
نه چنان معتقدم گر نظرم سیر کند … یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچنان منکم سر تسلیم و ارادت در پیش … تو بهر راه که گوئی که بزن بنوازم
خدمتی لایقم از دست نخیزد چه اگر … سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
ماجرای دل خویش بگفتم بطبیب … که همه شب سر و چشم است بفکرت بازم

گفت ازین نوع حکایت که تو داری سعدی
درد عشق است ندانم بچه درمان سازم

امروز مبارکست فالم … که افتاد نظر بدان جمالم

الحمد خدای آسمان را / کاخر بدر آمد از وبالم
جانت بگر که می نماید / یا عشوه همی دهد خیالم
این بخت نبود هیچ گاهم / وین گل نشکفت هیچ سالم
زآنگه که از اشتیاق رویت / بگرفت زخویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق چندان / دل باز نمیدهد وصالم
وز غایت تشنگی که بودم / در حلق نمیرود زلالم
بیچاره برویت آمدم باز / چون چاره نماند احتمالم
از جور تو هم بر تو آیم / وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافق است
سهل است جفای هر دو عالم

آمدی باز چه مشتاق و پریشان بودم / چون برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند / که از اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بیتو در دامن گلزار نخفتم یک شب / که چه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
بیتولای تو در آتش محنت چه خلیل / گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح / همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

ی از جور فراقت همه شب این گوید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

از در در آمدی و من از خود بدر شدم / گویی ازین جهان بجهان دیگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و به عیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن بدوست / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتار بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من / آخر نظر بدیدن وی دیده‌ور شدم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد شد
اکسیر عشق داشتم اول که زر شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم / دزدیده در شمایل روی تو بنگریم
شوق است در جدایی و جور است در نظر / هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی من نکنی حکم از آن تست / باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که با خلق روزگار / دشمن شوند و سر برود هم بدان سریم
ما خود نمیرویم دوان در قفای کس / آن میرود که ما بکمند وی اندریم

ی تو کیستی که در این حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

بتوام نظر حرام است که بی اشتباه دارم / چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن	نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت	چه مراد از گدائی چه تو پادشاه دارم
بکشید دردمندان کله از شب سیاهی	که من ضمیر روشن به شب سیاه دارم

که نه روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی
تو گمان نیک بردی که من گناه دارم

بتو مشغول و با تو همراهم	وز تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چه میدانند	که منت آشنای درگاهم
برسم ای میوه درخت بلند	که نیائی بدست کوتاهم
یافتم پنج روز آخر عمر	که بغفلت گذشت بیگاهم
تا مرا از وی آگهی دادند	بوجودش که از خود آگاهم

سعدیا در وفای دوست فرو
چکنم گو کشد باکراهم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم	ز من بریدی و با دیگری نپیوستم
شکسته مانده‌ام از یاد در روز عتاب	که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم	که با وجود تو عقد نماز چون بستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا	چنین که دست خیالت گرفت دانستم
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا	چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی که من هستم

باد با بوی سحر خوش میوزد خیزی ندیم	بس بخواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
آنکه در دنیا نرفتی بر صراط المستقیم	در قیامت در صراطش جای تشویش است و بیم
قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر	خالصی دانم که بیرون آید از آتش سلیم
ار بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست	ور ببخشی نعمت عام است و انعامت عمیم
گرچه شیطان الرجیم از دست انصافم ببرد	همچنان امید میدارم برحمن الرحیم
آنکه جان بخشید و روزی داد چندین فضل کرد	هم ببخشاید چه مشتی استخوان پسند رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است
گاه عذر آوردن است استغفر الله العظیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم	تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
نه نغز بود سر که نهادیم پیش خلق	دیگر فروشی بدر کبریا کنیم
دار الشفای توبه نبسته است در هنوز	تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
چند آیدت خیال و رود در سرای دل	تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
ای برتری مقام ملایک در آسمان	چندین بدست و پای زبونی چرا نهیم

سعدی گدا بخواهش منعم بر رزید
ما را وجوه چونکه نباشد دعا کنیم

تو کز آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم — چه تو ایستاده باشی ادب آنکه من بخفتم
تو اگر بدین لطافت سوی بوستان درآیی — گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی — همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی — نه چه سنگ آسیابست که باب دیده سفتم
بعجب شب درازم که دو دیده باز باشد — بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم

نه هزار خون سعدی بحلند بندگانش
تو بگوی تا بریزند و بگوی من نگفتم

چه بلبل سحری برگرفت نوبت بام — ز نو بخانهٔ تنهائی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید — که میرود بافق بر چه سپاه ظلام
بیاض روز برآمد چه از دواج سیاه — برهنه بار نشیند یکی سفید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو — دل از درم آن دلفروز جان آرام
دیگر از شب تاریک هیچ غم نخورم — که هر شبی را روزی مقرر است انجام
در آبگینه اش آبی چه تو قیاس کنی — ندانی آب کدام است آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب — که دیر مست شود هر که می خورد مدام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

بهیچ شهر نباید چنین شکر که تو راست
که طوطیان چه سعدی در آوری بکلام

جهان

جهان در قید مهرت پای بندم — که گوئی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم — گهی بر حال بی سامان بخندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار — حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست — مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها — نه تنها من اسیر و دردمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام — اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازه دهی کی زنده در گور — بر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت — و ز آسایش رسانی ور گزندم

اگر در رنج سعدی راحت تو است
من این بیداد بر خود می پسندم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم — شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
دامن خیمه برفکن دشمن دوست کو ببین — باورم این میکنند دوست ز غم و دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم — بر محله گو مرا پند مده که نشکنم
گر بزنی بخنجرم کز غم دوست توبه کن — نعره و شوق میزنم تا رتفی ست در تنم
گر همه عهد بشکنم عهد تو بس درست شد — کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
مشترم سلامتی بود ولی و دانشی — عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلق اگر بخون من جمله شوند متفق — با همه تیغ برکشم و ز تو سپر بیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روزگار من — دست رها نمیکنم گر بگرفته دامنم

میشوم که سعدیا راه مخوف میروی
گر نروم نمی‌شود صبر و قرار حاصلم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام — تفاوتی نکند گر دعاست گر دشنام
حریف دوست که از خویشتن خبر دارد — شراب حرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی — اسیر عشق نیندیشد از ملال مدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را — به پنج روزه دیوانگی برآید نام
مرا که با تو ام از هر که هست باکی نیست — حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخسبم که دوستان گویند — بسرانش عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من آیی من این طمع نکنم — که می نیابدت از حسن وصف در اوهام

ضرورتست که سوزد بآتش اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم — دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم — پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
افسوس برین عمر که بگذشت به تقصیر — ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم
دنیا که درو اهل خدا گل نسرشتند — ما مرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس دیوار ریاضت — ما مور میان بسته روان بر در و دشتیم

پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند — ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
چون جغد درین کنگره تا کی بتوان زیست — گر روز نگه کن که درین کنگره خشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت — شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار — با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم — بجان رسیدم ازآن تا بخدمتش برسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم — خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی — بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط مودت — هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
تو را به بینم و خواهم که خاک پای تو باشم — مرا به بینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی — زهی خجالت بردم چرا بسر ندویدم
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی — من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
در آرواست که دعوی کنم بصدق و ارادت — که هرچه در همه عالم بلاست من بخریدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

دل پیش تو و چشم بجای دگرستم — تا خلق ندانند تورا می‌نگرستم

روزی بدر آیم من از این پرده ناموس	هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
الهنه لله که دلم صید غمی شد	کز خوردن غمهای پراکنده برستم
زین عهد که گفتی بکنم عهد فرامش	بشکستی و من بر سر پیمان درستم
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت	جان نیک حقیر است ندانم چه فرستم

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم	بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم	بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم	ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم
بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم	نظر بسوی تو دارم غلام کوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم	جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو آیم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم	با خرابات آشنا و از خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار	هر کجا در مجلسی شمعی است ما پروانه‌ایم
اهل دانش را بدین گفتار نیکو راه نیست	عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم
گر چه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند	ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین ره گر بدانی هر دو از یک جاده‌ایم	اندرین کوی ار ببینی هر دو از یک خانه‌ایم
سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گوی	ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

خلق میگویند جاه و منصب و فرزانگی است
گو مباش اینها که ما رندان و نافرزانه‌ایم

شب دراز بامید صبح بیدارم	مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
ز آستانه خدمت کجا توانم رفت	اگر بمنزل قربت نمیدهند بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی	بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده‌ام بدین امید	که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم	هنوز با همه بد مهریت طلبکارم
هنوز قصه مجنون و داستان فراق	بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات	مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
حدیث عشق بپایان رسید پندارم

سالها در پی مقصود بجان گردیدیم	یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود	آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست	دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
تا همه شهر بپایند و ببینند که ما	پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

عهد کردیم که بیدوست بصحرا نرویم　　در تماشا که روش تماشا نرویم
بوستان خانه عیش است درا و کوی نشاط　　تا حیات بود عیش بهر جا نرویم
گر وی آن دست در آغوش کند با همه کس　　تا که بر سفره خامیم به یغما نرویم
گر بشمشیر اجا تن ما پاره کنند　　بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
پای گو بر سر و بر دیده ما نه که بساط　　که اگر نقش بساطش برود ما نرویم
گو متندی و جفا روی بگردان از ما　　گو بکشتن برویم از نظرت ما نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست　　که بمجنون چه نامند سودا نرویم
سعدیا شکر لبی ایم نگار دل ما　　گر بیابند که ما صید فلان کردیدیم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم　　بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن از و　　نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست کام که در آستین صبر برم　　نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست　　جفای دوست زنم گر نه مرد وار کشم
شراب چون نبود باید از لذت شرب　　ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چه روی تو گر در چمن نمی‌بیند　　کمینه دیده سعدیش پیش یار کشم

گر تیغ می‌کشد که محبان همی زنم　　اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار گرت سر دریغ نیست　　گو سر قبول کن که بپایش درافکنم
آورده‌اند صحبت خوبان که آتشست　　بر من بهیچ گونه بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که بدام خوشست و شاد　　در قید آنکه یاد نیاید نشیمنم
دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم　　بردارم آستین برود تا بدامنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان　　چون دل نمیدهد که ز دوست برکنم
گویند سعدیا مکن این عشق و توبه کن　　مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر من ز محبتت بمیرم　　دامن بقیامتت بگیرم
ای مرهم ریش دردمندان　　درمان دگر نمی‌پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد　　در هر دو جهان من فقیرم
یک روز کمان ابروانت　　می‌بوسم و گو بزن به تیرم
ای باد بهار عنبرین بوی　　در پای لطافت تو میرم
گر میگذری بخاک شیراز　　گو من بفلان زمین اسیرم
ای مونس روزگار سعدی　　رفتی و نرفتی از ضمیرم

پر آب دیده بره و دو گوش بر پیغام　　تو فارغی و بافسوس میرود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستارانم	چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق	نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
ملامتم نکند هیچکس ازین سودا	که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم	نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

بر آتشین دل سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان بماند نام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش کلام	ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختیم	هرچه از آن شماست بر همه عالم حرام
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ	مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
ای که ملامت عارف کنی دیوانه را	شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام
گو بسلام من آی با همه تندی وجود	ور ز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج کش
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم	بیم آنست من دانه که در دام افتم
هرگز آشفته روئی نشدم یا موئی	مگر اکنون که بروی تو چو موت آشفتم
هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد	تا بدانند که من با غم رویش جفتم
عجب آنست که با زحمت چندین خار	بوی صبحی شنیدیم چه گل بشکفتم

بیش

پیش ازین خاطر من بادهٔ پرشعله بود	با تو بردوختمش در همه عالم رفتم

سعدی آنست که درخور دو کون سخنی
آنچه در وصف تو ام در دهن آید گفتم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم	تو بیک جرعهٔ دیگر چه بری از دستم
بحق مهر و وفائی که میان من و تست	هیچ دانی که بیک جرعه بکیری دستم
همه وقتم صفت گوشه نشینان بودی	تا تو برخاسته از ظلمت ننشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

مرا تا نقره باشد برفشانم	ترا تا بوسه باشد می ستانم
جهان بگذار کان بر من سر آید	که کام دل تو بودی در جهانم
چه دلمنهای کل باشد درین بام	اگر چیزی بگوید پاسبانم
تو عشق آموختی در شهر ما را	بیا تا شهره وی هم با تو خوانم
بگویم تا که دشمن داند و دوست	که هم مستی و مستوری ندانم
بگو سعدی مراد خویش برداشت	اگر تو سنگدل من مهربانم

گر با باشد خیالت می پرستیم
دیار قسم سلامت میرسانم

ما در خلوت بروی یار بستیم	گر همه باز آمدیم و با تو نشستیم

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم / وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم / داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم / در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل / با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز / جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفا هم برین قرار که بستیم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم / سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان می‌سپارد یا بساحل می‌برد / دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند / گو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم / شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
سعدیا پرهیزکاران خودپرستی میکنند / تا وحل در گردن و جل در جلاب افکنده‌ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر برو غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

با همه چشمیم و تو نوزای صنم / چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی بپوشان که بهشتی بود / هر که ببیند چه تو حور ای صنم
حور خطا گفتمت ار خوانمت / ترک ادب رفت قصور ای صنم

ما برم

با کرم خورده نگیری که من / غایبم از ذوق حضور ای صنم
اینهمه طوفان که بسر می‌رود / از جگر همچو تنور ای صنم

سعدی ازین چشمهٔ حیوان که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

من ازانجا بملامت نروم / که من آنجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند / همه آنست که دیوانه شوم
گوش و دل رفت با آواز سماع / نتوانم که نصیحت شنوم
دوستان عیب و ملامت مکنید / که آنچه خود داشته باشم دروم
من بیچاره و گردن بکمند / چه کنم گر برکابش نروم

سعدیا گفت بخواهم مینی
بوفا یارم اگر می‌شنوم

من کم حوصله آنم که خریدار تو باشم / حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری / که من آن مایه ندارم که خریدار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد / زانکه آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از بهر رقیبان نتوان کرد بکویت / مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان / چون نباشد که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم / مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

گرچه دانم که بعزت نرسم باز نگردم / تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم

خاک پای تن سعدی چه تو گر نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم / تا نگویند که من بر تو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی / که نباشند حریفان حسود انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت / ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
بر انگشت نخواهی دل مسکینان برد / دست او باش که من پنجه نمی اندازم
همچو چنگم سر تسلیم ارادت در پیش / تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که سر نه بدرد / کاز این پرده که گفتی بدر افتد رازم

چند گفتند که سعدی نفسی باز خودی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

نه دست رسی بیار دارم / نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید / از گردش روزگار دارم
این خسته دل چه موی باریک / از زلف تو یادگار دارم
من اندوه کشیده باشم / اندوه زمانه عار دارم
در آب دو دیدگان غرقم / که امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن ز وی همی بود / من با تو بسی شمار دارم

دشنام

دشنام چه میدهی بسعدی
من با دو لب تو کار دارم

ده در عشق تو جانانه چنان میسوزم / که بیک شعله تمامی جهان میسوزم
سوختم در غمت و باز نمی آرم گفت / که من از عشق فلان ابن فلان میسوزم
رحمتی کن بکرم گر بسرم میگذری / شفقتی بر که بجان بهرتبان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم اند چرا / من کنه کارم و ارکنا ن میسوزم

هر زحله که دارم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که بجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم / شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
گر آیتی زد هانت بگوش جان من آید / دگر نصیحت حکایت بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی / که من قرار ندارم که دیده ز تو بپوشم
بیا به صلح من امروز در کنار من امشب / که دیده خواب نکرده است از نظاره دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم / که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
بزخم خورده شکایت کنم ز دست نگارت / که تیر دست ملامت کند چه من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چه پند می ننیوشم

آخر نگهی بسوی ما کن / دردم بتفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی — آخر بغلط یکی وفا کن
ما را چه بخواطری همه روز — یکروز تو نیز یاد ما کن
برخیز و در سراچه در بند — بنشین و قبای بسته وا کن
از ما که بلاک حی پسندی — روزی دو سه ترس آشنا کن
چون انس گرفت چهرها تند — دو رو نه و چشم بر قضا کن

شمشیر که میکشد سپر باش
دشنام که میدهد دعا کن

ای روی تو راحت دل من — چشم تو فروغ منزل من
اینست محبت تو کو را — آمیخته اند با گل من
بادم ز تو مرحبا و اهلا — ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیا است — بی تو نیست هیچ حاصل من
کو بی که گذشته شب و روز — هر جا که شوی مقابل من
بعد از تو براز نوبت افسوس — برد و رقیاس باطل من
هر جا که حکایتی و جمعی است — هنگامه هست محفل من
گر تیغ زند بدست سیمش — تا خون جهد از در گل من

کس را بقصاص ما نگیرند
گر حمل است قاتل من

ای کودک خوب روی همدان — در وصف تو کلک بد سخن دان
هرگز نشنیده ام که کرده است — سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمیزاد — خورشید برآرد از گریبان
دیدی که وفا بسر نبردی — ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق نا بدیدار — تا چند بیرو ده بپایان
ترسم که بعاقبت بماند — دریا د سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نگردد — تا بو نکند به زنخدان
دل بود و بدست دلبر افتاد — جانست فدای روی جانان
بی مار بسر نبرد گنج — بی خار نمی شود گلستان

گر در نظرت بسوخت سعدی
مه را چه غم از که سوخت کتان

به راستی آنکه زنخ بایب سیمین — لبت این با شکر یا جان شیرین
تبی دارم که چین ابروانش — ز چشمانش بیفتاده است پروین
مرا روزی که دیدارش ببینم — خیالش میکنم شبها نه چندین
بخوابی آرزو بهتر و لیکن — سر پیوست چون باشد بیالین
از آب و گل چنین صورت که دیده است — تعالی خالق الانسان من طین
من از مهری که دارم کی بگردد — تو را گر خاطر مهر است و گر کین

[illegible]

نگارینا بشمشیرم چه حاجت … مرا خود میکشد دست بلورین
بکش تا عیب جویانم نگویند … نمی آید بلخ در قید شاهین

نظر کردن بخوبان خوی سعدیست
مبادا روز کور گردد از دین

برخیز که میرود زمستان … بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه در طبق نه … منقل بگذار در شبستان
برخیز که باد صبح نوروز … در باغچه میکند گلستان
خاموشی بلبلان مشتاق … در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند … در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز … وآواز خوش هزار دستان
بارا که سرود دلست و دستار … اینک سر دشمنان بسندان
چشمی که بدوستی کند دوست … بر هم ننهد ز تیر باران

سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهل است جفای بوستانبان

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران … کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد … داند که سخت باشد قطع امیدواران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت … گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

[illegible]

[illegible]

چندینکه برشمردم از ماجرای عشقت … اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

چند نشاید بصبر دیده فرو دوختن … خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می نهی … حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
زاهد بخواهد درید جامه رنجور عشق … روز دیگر بایدش خرقه بدان دوختن
بایدوام آبروی تا وصالت کنیم … شکر وصالت هنوز می نتوان توختن
لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست … در نظر آفتاب مشعله افروختن

منصب سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چاره او خامشی است تا سخن آموختن

چشم اگر با دوست داری گوش بر دشمن مکن … بر ازان قضا جز رضا جوشن مکن
هر که تنها دید است چون پروانه دل بر سوختن … گو حریف آتشین را طوف پیراهن مکن
جای پرهیز است در کوی شکر ریزان یار … یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
مردن اندر کوی یار از زندگانی خوشتر است … یا تمیزی دست مهر از دانش کوته مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری روز بر آهن مکن

خوشا خرما و چیدن با حبیبان … بوی صبح و بانگ عندلیبان

[illegible]

دو تن در جامه چون در یک تن جان است ... که ساکن کردد آشوب قیصیان
چه دانی کز تو چوپانی نیاید ... رها کن کو سفندان با شبانان
من این رندان مستان دوست دارم ... خلاف پارسایان و غریبان
نشستم با جوانمردان اوباش ... شستم هر چه خواندم از دیوان

که میدانند دوای درد سعدی
که رنجورند ازین علت طبیبان

دیگر کجا میرود آن سرو خرامان ... چندین دل صاحب نظران دست بدامان
هر دوست که چون شمع سراپای وجودش ... میسوزم و آتش نرسیده است بجانان
خون میرود از دست اسیران کمندش ... لنگر و زانه پر بلکه گدامند گدایان
کو خلق بدانند که من عاشق و مستم ... در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر ... محتاج ملک بوسه دهد پای غلامان

دل میطپد اندر بر سعدی چه کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن ... حیفست که دور از لب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت که روی قمرست این ... بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت ... از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت ... گوئی همه روحست که در پیرهنست آن

خالیست

خالیست بر آن صفحه سیمین بناگوش ... یا نقطه از غالیه بر یاسمن است آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم ... ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن
مردی که ز شمشیر جفا روی نتابد ... در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی ... عیبش نتوان گفت که بی خویشتن است آن
نزدیک من آنست که هر جرم و جفائی ... گر صاحب وجه حسن آید حسن است آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

سهل باشد بترک جان گفتن ... ترک جانان نمیتوان گفتن
هر چه زان تلختر نخواهی گفت ... شکر منت زان دهان گفتن
تو به گردیم پیش بالایت ... سخن سرو بوستان گفتن
بکمندی درم که ممکن نیست ... رستگاری به الامان گفتن
بلبلان نیک زهره میدارند ... با گل از دست باغبان گفتن
من نمی یارم از جفای رقیب ... درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست ... حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
پس نخواهند در جهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن ... یا شهد میرود ز دهان و شکر سخن

واجب کند که بر تحت آفرین کند / من کی کنم سخن که بود در نظر سخن
انصاف را مجال سخن نیست پیش عشق / من عهد کرده‌ام که نگویم دگر سخن
چشمان دلبران بنظر سحر می‌کنند / من زان چه گویمت که بود در نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گردنت بود / در گوش آن نگو اینقدر ز ملوک سخن
وصفی چنانکه در صفت او رواست گو / کآشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آیدم که رشک قمر خوانمت بجاه / هرگز شنیده زد دهان قمر سخن

در می‌فشاند گفته سعدی کجا شعر
سیمی کرش بدی بنوشتی بزر سخن

نبایستی در اول عهد بستن / چه در دل داشتی پیمان شکستن
دگر بارا ز پری رویان جماش / نمی باید وفا و مهر جستن
ولیکن صبر و تنهائی محال است / که نتوان در بروی دوست بستن
گهی گوئیم بگریم در غمت زار / دگر گوئیم بخندی در گرستن
گرم دشمن شوی یا دوست گردی / نخواهم دستت از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی کز نگارا
بجان دادن توانی باز رستن

صید بیابان عشق گر بخشد تیر او / پا نتواند کشید باده زنجیر او
گو بستانم بدوز یا بخدنگم بزن / این شکار اندر است دولت نخچیر او

با همه تدبیر عشق با سپر انداختیم / روی براه وصال چشم بتقدیر او
چاره مطلوب نیست جز سپر انداختن / چون نتواند که روی در کشد از تیر او
کشته معشوق را زنده شمارند خلق / زنده بجان شما مانده تأثیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم / صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین سخن اینهمه شورت ز چیست / شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلک میشدش بانگ مزامیر او

هر که بخویشتن رود در ره نبرد بسوی او / بینش ما نیاورد طاقت حسن و خوی او
هر که از آن بقدر خویش آرزوئی همی کند / همت ما نمی کند هیچ جز آرزوی او
من بکمند وی درم او بمراد خویشتن / گر نرود بطبع من من نشوم بخوی او
دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع / دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او
دامن او بچنگ من روز قیامت اوفتد / عمر بنقد میرود بر سر گفتگوی او

سعدی اگر در آمدت پای بسنگ دم مزن
روز نخست گفته سر نبرد ز کوی او

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه / وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
تو سرو دیده که کمر بسته بر میان / یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل / با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه

گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که نه پیشم گریزگاه

ای نور دیده پای که بر خاک می‌نهی
آخر نه بر دو دیده ما به که خاک راه

حیفست از آن دهان که گذاری جواب تلخ
وان سینه سفید که داری دل سیاه

بیچارگان که آتش عشقت بسوختند
شب روز میکشند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست جور بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت دست
کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

آستین بر روی و نزمی در میان افکنده
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده

همچنان نادیده از رویت نشانی می‌دهند
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده

این دریغم میکشد کافکنده اوصاف خویش
در زبان خاص و عام از زبان افکنده

حاکمی بر زیر دستان هر چه فرمایی رواست
پنجه زور آزما با ناتوان افکنده

سر بخدمت مینهادم چون بدیدم در کنار
چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانه مجنون به لیلی نرسیده

در خواب گزید آن لب شیرین گل آگین
از لذت خوابت شدم انگشت گزیده

جلوت

جلوت بچه مانند خرامیدن طاوس
غمزه بنگه کردن آهوی رمیده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
الا بکمان خانه ابروی خمیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان زد
رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده

روی تو مپنداد مگر دیده سعدی
گر دیده بکس باز کند دیده بریده

پنجه با ساعد سیمین چه اندازی به
با توانا صنمی گر نکنی بازی به

جز غم یار مخور تا غم کارت باشد
تو که با مصلحت خویش نپردازی به

سر صبر ار تحمل نکند تیر فراق
با کمان ابرو اگر جنگ نپردازی به

با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
گر همه پایه زبان میکند انبازی به

بنده را بر خط فرمان خداوند آموز
سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به

هیچ شک نیست که ترا جلوای یار عزیز
من که از پای در افتم چه تو اندازی به

گوش بر ناله مطرب کن بلبل بگذار
کس نگوید سخن از سعدی شیرازی به

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی

تا من در این سرایم این در ندیده بودم
کز روزنش چشم در بوستان گشادی

چون گل روند و آیند این دلبران خوبان
تو در برابر من چون سرو بوستانی

خواهم که بامدادان بیرون روی بصحرا | تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد | هر وقت یادش آید تو دم بدم بیادی
گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت | پیوسته نیکوان را غم خورده اند شادی

جانکه داغ کرد دردش دوا پزیرد
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری | آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم | پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی | پرسد جواب ده که بجانت مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید | تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
باز آی گر صبوری دوری بسوختیم | ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چه دل ما بدست توست | یا آنکه مهر ما ز دل خود بدر بری
با خود درون پرده حکایت کجا رسد | چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو بر ما عنایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان که نیست | با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه پیش و غایت امکان صبر بود | کردیم عشق را نه پدیدست غایتی

آنجا که عشق دست تطاول دراز کرد | معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
عیب میکنند که خداوند مرو نهی | شاید که بنده بکشد بی جنایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا که هرکسی رود اندر حمایتی
درمانده ام که از تو شکایت کجا برم | هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ای که بر دوستان همی گذری | تا بهر غمزه دلی ببری
ما خود از کوی یار بازآییم | بتماشا کنان ره گذری
هیچم اندر نظر نمی آید | تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم | حذر از عاشقی و بی خبری
وین پری پیکران حلقه بگوش | شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده هرگز | چون بخندد شکوفه سحری
چه خوری دانی ای پسر غم عشق | میکند عقل گریه پرده دری
رایگان است یکنفس با دوست | که نه دنیا و آخرت نخوری

قلمت این بدست سعدی در
با هزار آستین در بدری

اگر حیات ببخشی و گرم هلاک خواهی | سر بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم — تو هزار تیر از من بکشی که بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایتت بخوانم — همه جانب تو دارند و تو آن کسی که خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت — که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم — سخنان سوزناکم بدهد بدو گواهی
بخدا اگر بدردم بکشی که برنگردم — کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

هنری چه کلک سعدی همه روز در سیاحت
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمیپوشی — بقصد پرده صاحبدلان همی کوشی
غلام حلقه سیمین گوشوار توایم — که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی — نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یار می کنمت — علی الدوام بیاری پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من — نشسته که گمان می برم در آغوشی
رقیب نامناسب چه اهل صحبت توست — که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
تو سوز سینه مستان ندانی ای هشیار — چه آتشی است نباشد چگونه برجوشی
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست — چه گوش و هوش نباشد سماع بنیوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی — کنند در قدمت عاشقان سراندازی
اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام — نظاره کن که چه مستی کنند سربازی
کدام باغ برخسار تو گلی آورد — کدام سرو کند با قدت سراندازی
غلام باد شمالم ندیم باد صبا — که با کلاله جعدت همی کند بازی
که گفته است که صد دل بغمزه ببری — هزار صید بیک تاختن بیندازی
بگوش مطرب یاران بیار زمزمه — بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی

ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی
شدم مدیح همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقه معانی — جانی و لطیفه جهانی
پیش تو باتفاق مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند — تو فتنه آخر الزمانی
انکه که تو از سفر بیایی — حاجت نبود بارمغانی
گر آمدنت خبر بیارند — من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد — الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی — حیران وجود خود بمانی

سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خد ارغوانی

این چه رفتار است کازمیدن از ما میبری / هوشم از سر میبری با عقلم از تن میبری
روز و شب میباشد آن ساعت که همچون آفتاب / می نمائی روی دیگر بار روزن میبری
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من / دزد در شب زنده تو روز روشن میبری
تا تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب / یا مگر من نیز بر کردم غلط ظن میبری
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی / که آبروی دوستان در پیش دشمن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن شیرین زبان
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

اگر لذت ترک لذت بدانی / دگر شهوت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند جان پاکت / گر از چنبر زلف نازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد / که در دام شهوت بگنجشک مانی
گر از باغ انست گیاهی بروید / گیاهت نماند گل بوستانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن / گر از دور عمرت شبی رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی / اگر همچنینش بآخر رسانی
بگو تا بیاز زندگانی بهشتت / چه فایده تا صرف شد زندگانی
بکلی دمی زین نشاید خریدن / اگر قدر نقدی که داری بدانی
چنان میروی ساکن و خواب در سر / که میترسم از کاروان باز مانی
وصیت همین است جان برادر / که اوقات ضایع مکن تا توانی

صدف

صدف وار باید زبان درکشیدن / که وقتی که حاجت بود در مکانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش برآید بشیرین زبانی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی / دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را / تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی / که همچون آفتاب از جام و حور از حله بنمائی
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی / تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن / که گر تلخ است شیرین است از آن لب هر چه فرمائی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش / مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خائی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی / مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد / در به بند به بستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت / باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن / کس این سرای نه بندد در آهنین که تو بستی
کرم عذاب نمائی بدرد داغ جدائی / شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی
هر آن کست که ببیند روا بود که بگوید / که من بهشت بدیدم براستی و درستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری	که کمال سرو بوستان و جمال ماه داری
در کس نمی‌گشایم که بخاطرم درآید	تو درآندرون جایی که تو جایگاه داری
برکس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن	که قبول قوتت هست و جمال تا داری
گل بوستان رویت چه شقایقست لیکن	چکنم بسرخ رویی که دل سیاه داری
چه خطا زبنده دیدی که خلاف عهد کردی	مگر انکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
تو جفا کنی و صولت دگران دعای دولت	نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین	همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

1 بخدا که همچو سعدی برود دولت برانی
همه شب چنان نخسبی و نظر نگاه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی	خون عشاق حلال است زهی شوخ حرامی
فتنه انگیزی و خون ریزی خلقی بکراشد	که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیبت شیرین تو میرفت حدیثی	نی شکر گفت کمر بسته‌ام اینک بغلامی
تو العجب دارم ازین خلق که روی چه مهت را	مینمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
طاقتم نیست ز هجر چه سنگ بلاغت	که در سینه سعدی چه چراغ زر جامی

چشم

چشم رضا و مرحمت برهمه باز میکنی	چونکه بخت ما رسی اینهمه ناز میکنی
ایکه نیاز موده صورت حال بیدلان	در نظر سکتکین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان گویدم	قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی
گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر گزم	گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش دانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر نمیکشی در زچه باز میکنی

جور بر من می‌پسندد دلبری	زور بر ما میکند زورآوری
بار خصمی میکشم گر جور او	نشاید رفت پیش داوری
عقل بیمار است در زندان عشق	چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگریم پیش خلق	تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم	گر ببخشی ور بمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری هوش	بار سنگین می‌نهی بر لاغری
چشم عادت کشته با دیدار دوست	حیف باشد بعد از و بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی را نباشد جوهری

چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی	چه شد که یار عزیزت براه بفکندی
زحد گذشت جدایی میان ما ای دوست	هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

بود که پیش تو میرم اگر مجال بود / وگرنه بر سر کویت بآرزومندی

دری بروی من ای یار مهرجو بگشا / که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی

مرا که در همه آفاق خوبرو یابند / بهیچ روی میسر نشد ز تو خورسندی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق / بهیچ روی نپندارمت که مانندی

حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند / بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد / بخشد وم بخشایش خداوندی

چو نیست حال بوستان ای باد نوبهاری / کز بلبلان برآمد دیگر فغان و زاری

ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر کن / مرهم بدست ما را مجروح میگذاری

عود است زیر دامن یا گل در آستینت / یا نافه است یا گریبان نمای تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت / تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو / این میکشد بزورم وان میکشد بزاری

از قید میگشائی بندی نمیگریزد / در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را / کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت / باطل بود که صورت تا قبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان چاره هست ری / درمان درد سعدی با دوست سازگاری

چه کسی درآمد از ما و تو دستگاه داری / گرش ارادتی هست دلش نگاه داری

که ره بهشت فردا نکند زدت بمحشر / مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی / نظری بخویشتن کن که بسی گناه داری

بکدام روی سعدی طمع بهشت داری / تو که در لوح چندین ورق سیاه داری

بدر خدای قربی طلب ای نخفته همت / که نماند این تقرب که بپادشاه داری

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی / مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی / که بضاعت قیامت عمل تباه داری

چون خراباتی نباشد زاهدی / کش شمع از در درآید شاهدی

محتسب کو تا ببیند روی یار / همچو محرابی و من چون عابدی

دوستان باشند دلداران ولی / مهربان نشناسد الا واحدی

خانه در کوی درویشان بگیر / تا نماند در محلت زاهدی

گر بخدمت قابلی خواهی منم / ور نمیخواهی بحسرت قاعدی

سعدیا گر روزگارت میکشد / گو بکش بر دست سیمین ساعدی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی / گواهی میدهد صورت بر اخلاقش زیبائی

نگارینا بهر شهری که میخواهی جوابم ده / اگر تلخ اتفاق افتد بشکر میتی نپنداری

اگر چون ناشکیبائی بنالد صادقش دانم
که من در نقش خوش از تو نمی بینم شکیبائی

چنانم در دل حاضر که جان در جسم و خون در رگ
فراموشم نشد وقتی که دیگر وقت باز آئی

شبی خوش هر که می خواهد که با جانان بروز آرد
بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که موصوفش ندارد حد پیدائی

خانهٔ صاحب نظران میروی
پرده پرهیزکنان میدری

گر تو پری چهره نپوشی نقاب
توبه صوفی بزبان می بری

آنچه وجود است ندیدم مثلت
آدمی یا ملکی یا پری

گر چه همه مایه زیان میکند
سود بود دیدن آن مشتری

نسخهٔ این روی بنقاش بر
تا بکند توبه صورتگری

گر تو در آئینه تأمل کنی
صورت خود بار دگر بنگری

خسرو اگر عهد تو دریافتی
دل بتو دادی که تو شیرین تری

سعدی اگر کشته بود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بچوگانم زند هیچش مگوی

بر سر عشاق طوفان گو ببار
در ره مشتاق پیکان گو بروی

گر بداعت میکند فرمان ببر
ور بدردت میکشد درمان مجوی

تا روان چشم رنجوران عشق
گر فرو ریزند خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان
تا که جوزدانی که من مستم ببوی

هر که سودا نامهٔ سعدی نوشت
دفتر پرهیزکاری گو بشوی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
دل نخواهد که صیدش نکند دلداری

جان بدیدار تو یک روز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم
تو به از من بتر از من بکسی بسپاری

می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست
نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

مروی خرم و خندان نگهی نکنی
که نگه میکند از هر طرفت غمخواری

حسرت مینت که قومی ز غمت بیخبرند
حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو میماند راست
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

خرم صباح آنکه تو در وی نظر کنی
فیروز روز آنکه تو در وی گذر کنی

از آدمی بنده که بود در رکاب تو
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

من با تو دوستی و وفا بس نمیکنم
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پات افکنم ... گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که رویم از همه عالم بروی توست ... زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم ... تو حقه که گوش به آه سحر کنی
گفتی که دیر زود بحالت نظر کنم ... آری کنی که بر سر خاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان دوستان ... خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی ... که برشکستی و از دوستان ببریدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را ... که حسن و طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار سال دل مشتاق را بحسرت آن ... که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت ... که گرد عشق نگرد ای فقیه نشنیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی ... دیگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری ... وگرنه فتنه که دیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری ... سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ... بدوستیت وصیت نکرد هوشیاری
بصید کردن دلها چه شمع شیرینی ... بخیره کشتن شبها چه جست عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیب النفس ... که هست راحت درویش در شکیبایی

چه بت ز کعبه نگونسار بر زمین افتد ... به پیش قبله رویت بتان فرخاری
دهان پرشکرت را مثل بنقطه زنند ... که روی چون قمرت شمسه ایست پرگاری
ز خلق گوی لطافت تو برده ای امروز ... بخوب رویی و سعدی بخوب گفتاری

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی ... دودم بسر در آمد از آتش نهانی
اشتر که اختیارش در دست کس نباشد ... می بایدش کشیدن باری به ناتوانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی ... دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند ... گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
می گفتمت که جانی الا بغیم در آمد ... گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد ... دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
روی امید سعدی بر خاک آستانت ... بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری ... چون پس پرده میروی پرده صبر میدری
حور بهشت خوانمت با تمام گویمت ... کادمی ندیده ام چون تو بدلبری پری
نسخه چشم و ابرویت پیش نگارگر برم ... گویمش اینچنین بکش صورت قوس مشتری
دیده همی بروی کس برنکنم ز روی تو ... در ز عوام بسته ام چون تو بخانه اندری
من متحیرم که چشم از تو بخویشتن کنم ... گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری

پند حکیم پیش از این در تو اثر نمی کند … گفت که بر زند یکی زمزمهٔ قلندری

عشق و دوام عافیت مختلف اند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل بنهد بلشکری

روی مپوش ای قمر خانگی … تا نکشد عقل بدیوانگی
بوالعجبیهای خیالت به بست … چشم خرد مندی و فرزانگی
با تو بپاشم بکدام آرزو … با نگریزم بچه مردانگی
با تو برابر نشیند آرزوست … در همه کس وحشت و بیگانگی

تا نکند خانهٔ سعدی خیال
یا برود دوست بهم خانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی … نیک و بدعهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت … خود چلیپی و بعمدا میروی
روی پنهان دار از مردم پری … تو پری روآشکارا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر … یا بجو بشتر زین تماشا میروی
می نوازی بنده را یا می کشی … می نشینی یکنفس یا میروی
اندرونم با تو می آید ولیک … خایفم گر دست غوغا میروی
با خودا ندر قید فرمان توایم … تا کجا دیگر بیغما میروی
چون نخواهد دیدن او تو هیچ دل … شهر بگرفتی بصحرا میروی

گر قدم در چشم ما خواهی نهاد … دیده در ره می نهم تا میروی
هر که یکبارش گذشتی در نظر … در دلش صد بار دیگر میروی
گرچه آرام دل ما میرود … همچنین میروی که زیبا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نه پنداری که تنها میروی

سرو بوستانی تو یا مه یا پری … یا ملک یا دختر صورتگری
قامتی داری که سحری میکند … که اندر آن عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر … در دلش صد بار دیگر بگذری
گر تو شاهد در میان آئی چو شمع … مبلغی پروانه گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن … پرده می پوشی و بر امید ری
روزی آخر در میان مردمی … تا ببیند هر که می بیند پری
آفتاب از منظر افتد بار واق … گر تو را بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب … نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی نخواهد سوختن
بسکه شیرینی تو از صد میبری

ست یما تا یکره دل از ما برداشتی … اختیار بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق … یا یکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی

کعبه بودی تا توخواهم درکشیدن جام وصل … جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از مهر تو … چون تو از کشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای وصل … سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی … غنیمت است در این شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت … کمر ببندم و تو خواجه وار بنشینی
ز رنگ و بوی بهار ای فقیه فارغ شو … که باغبان نگذارد که سیب گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو … هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل بوده است … هزار سال برآید همان نخستینی
لگام در سر شیران کند صلابت عشق … چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز رنگ نامی سعدیست پای بند غمت … زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

شب است آن یا شبه یا مشک یا موی … گل است آن یا صنم یا ماه یا روی
نه پندارم که در بستان فردوس … بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز … فرو می‌ماند از وصفش سخن گوی
نوای الغیاث از ما برآمد … که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی … به آب باده عقل از من فرو شوی

الا اگر عاشقی

الا اگر عاشقی میسوز و می ساز … بیا گر طالبی می پوس و می پوی
در این ره جان بده یا ترک ما گیر … بر این در سر بنه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت میکنندم … که تا چند احتمال یار بدخوی
محال است آنکه ترک یار هرگز … بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

عمری بهوای یاری بردم انتظاری … زان انتظار یارا بگشاد هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی … در محنت فراقش در دل نماند یاری
هر دم غمم ز فراقش در دل نهاد دردی … هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی روی تو کمانی … وی قامت تو سروی روی تو نوبهاری
دانم که فارغی تو از حال زار سعدی … کاو را در انتظارت خون شد دو دیده باری
در باب عاشقان را که افزون کند صفا را … بشنو تو این سخن را کین است یادگاری

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی … وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آئی
دگر این جلوه طاوس خرامیدن سرو … بار دیگر نکند چون تو برفتار آئی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی … دل چنین سخت نباشد تو مگر خارائی
سپر از تیغ تو بر روی کشیدن سهلت … من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود … چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آئی

دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
گر از آن سنبل زلف و گل رخسار آئی

دوستان زند تو را دوست ندارد جز من
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی

سعدیا در فراق تو کس دل نبرد
بچنین زیور معنی که تو می آرائی

کس در نیامدست بدین خوبی از دری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود
گویند دو آفتاب نگنجد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامدست
زیبا‌تر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه
امروز آرزوی تو در داد ساغری

یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

روئی که روز روشن اگر برکشد نقاب
پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری

همراه من مباش که عبرت برند خلق
در دست مفلسی چه ببینند گوهری

روزی مگر بدیدن سعدی قدم نهی
تا در رهت بهر قدمی می نهد سری

گفتم آهن دل کنم چندی
ندهم دل بهیچ دلبندی

وانکه از دیده بر دهان تو رفت
هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه مارا که در ازل بوده است
با تو آمیزشی و پیوندی

بدلت کز دلت بدر نکنم
سخت‌تر زین مخواه سوگندی

یکدم آخر حجاب یکسو نه
تا برآساید آرزومندی

ریش فرهاد بهتر که می بود
گر نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در ره
تا مگر سایه بر من افکندی

چه کند بنده که از دل و جان
نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئی
ز هر چه در نظر آید گذشته به نکوئی

هزار دیده چه پروانه بر جمال تو عاشق
غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی

تو را که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت
تو حال تشنه ندانی که بر کناره جوئی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمه حیوان و مشک غالیه بوئی

غبار روضه رضوان ندانمت که چه بادی
نسیم وعده جانان ندانمت که چه بوئی

نگویم آب حیاتی بحلق تشنه فرو شو
نه آنکهی که بمیرم بآب دیده بشوئی

باختیار تو سعدی چه التماس برآید
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی
یا چه کردم که نظر با من می‌نکنی

دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
تا نگویند رقیبان که تو منظور منی

تو همائی و من خسته بیچاره گدا
پادشاهی کنم ار سایه بمن درفکنی

بنده وارت سلام گویم و خدمت بکنم … ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی
مست بی خویشتن از خمر ظلوم است و جهول … مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی

خون درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی … گو دل ما خوش مباد گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده ایم ور بنوازی رواست … ما بتو مستانسیم تو ز چه مستوحشی
کشتی اگر در دعشق پای ندارد گریز … چون نتوانم گریخت چون تو کمندم کشی
غایت خوبی که هست قبضه شمشیر دوست … دوست حسد می برد دشمن اگر میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست … چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
آدمی هوشمند پیش نداند نگر … ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر هم از این می چشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری … که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهر صلاح که خون مرا بخواهی ریخت … حلال کردمت الا به تیغ بیزاری
تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر … که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعاست ارادت بود و گر دشنام … بگو از آن لب شیرین که شهد میباری
بانتظار عیادت که دوست می آید … خوش است بر دل رنجور عشق بیماری

تو میروی

تو میروی و مرا جان و دل بخدمت تست … ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند … نیافتیم و بمردیم در طلب کاری

ننال سعدی اگر چاره وصال نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفایی … عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم … باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان … این توانم که بیایم محلت بگدایی
عشق درویشی و انگشت نمایی و ملامت … همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی
گفته بودم که بیایی غم دل با تو بگویم … چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن … تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان … شمع روی تو بگوید که تو در خانه مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهایی

مرحبا ای نسیم عنبربوی … سخنی زان بچشم رفته بگوی
دلبرست مهر سخت جفا … صاحب دوست روی دشمن گوی
گو دل چون هلاک من خواهی … بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد … ورنه باز آید آب رفته بجوی

هر که با دوستی سری دارد | گو دو دست از وجود خویش بشوی
گر گرفتار زخم چوگانیم | احتمالت ضرورتست چو گوی
پادشاهان به گنج و خیل و حشم | عارفان به سماع و هایاهوی

سعدیا سر عشق می‌گوید
نه حکایات طبع شیرین گوی

نه تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری | عهد و پیوند و وفاداری و دلبندی و یاری
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت | کشتن اولیتر از آن کم که جراحت بگذاری
آسوده چه داند که دل خسته چه باشد | من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی | در کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری
عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند | همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان | به چه کار آیدت آن دل که به خوبان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی | یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم | که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ازین جور بپری
خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو آری

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی | که به دوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد که به وهم در نگنجد | که جواب تلخ گویی تو بدین شکر زبانی

نفسی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل به کس نگفتم که بگفت رنگ رویم | تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم | عجب است اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم | همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم | که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی
مددی رفیق پندم که نظر بر او فکندم | تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نه بکشی به تیغ هجرش نه بوصل می‌رسانی

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی | جهان و هر چه در وی است صورتند و تو جانی
به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت | که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی | مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت | ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد | تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان | که پیر داند مقدار روزگار جوانی
تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد | ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

هرگز آن صورت کشد صورتگری / تا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی / ماه رخساری ملایک منظری
صد هزارش دست و خاطر در رکیب / پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی دهانش غنچه / چون بهشتی در دهانش کوثری
ماه رویا مهربانی پیشه کن / خوبرویی را بباید زیوری
با تو در هر گوشه پایی در گلست / ور تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه بر سر فکن / تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدت / گر خداوندی بپرسد چاکری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست / به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم نماند در جهان
ور وجود عاشقان خاکستری

همه کس را تن و اندام جمالست و جوانی / این همه لطف ندارد دگری سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند / همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو نکوروی بپوشی و گرت باز نبیند / در همی پرده زنی پرده خلقی بدرانی
هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت / عیب آنست که با یار دت بچنانی
نفسی پیش نماندست گرفتار غمت را / چند مجروح توان داشت بکش یا برهانی
پیش ازین صبر نماندست که هر دم بتو گویی / بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نسپارد
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

همه چشمیم تا برون آیی / همه گوشیم تا چه فرمایی
من ز دست تو خویشتن بکشم / تا تو دستی بخون نیالایی
تا تماشاکنان کوته دست / تو درخت بلند بالایی
گفته بودی که در قیامت بینند / این گروه محب سودایی
وانچنین روی دلستان که تراست / خود قیامت بود که بنمایی
سر با استان خدمت تو / گر برانی و گر بخوانی
جان بشکرانه دادن از من خواه / تا بانصاف در میان آیی
تو چه دانی که بر تو نگذشته است / شب هجران و روز تنهایی

روشنست گرد بحدیث چو روز
گرچه سعدی شبی بتنهایی

هرگز نبود سرو بسالا که تو داری / یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد رخ دلسوختگان را / روشن شود آن غره غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند / هرگز نستانند که تو دل داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان / لیکن نه بدین صورت و سیما که تو داری
اشکال تو از صحبت ما ننگ ندارد / با ساعد سیمین توانا که تو داری

ور نمیتوان دید از غایت جلالت | یا ما نمیتوانیم از غایت حقیری

سعدی نظر نپوشان با خرقه در میانه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی | تا از سر صوفی ببرد علت هستی
آرام دلم بستدی و دست شکستم | تر باقی و پنجه صبرم شکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده | با توان نشود گفت که خواب شب مستی
از روی نگفتم سخن چند نگویم | رو باز گشادی و در نطق ببستی

سعدی غرض نداشت از این جعبهٔ فلاک
صد تیغه در بار و یکی باز نه جستی

یارا آنست که زهر از قبلش نوش کنی | نه چه رنجی رسد و رنج فراموش کنی
شاهد آن نوق نماید که تو حاضر باشی | سخن آن وقت نگوید که تو خاموش کنی
سر تشنع نداری طلب یار مکن | گلست نیش زند گر طلب نوش کنی
مرد باید که نظر در رخ و مو بکند | ای تامل که تو در زلف و بناگوش کنی
تا چه مشکل بود آنچه که در پیش رخت | شامل آنست نظر با تو فراموش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس
سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

تمت کتاب الطیبات

الحمد لله رب العالمین علی
با جوانی سر خوش است این پیر بی تدبیر را
گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را
اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب
از آنکه جای نیست همه شهر جای دوست
آنکه دل من چه گوی در خم چوگان او
آنکه سرو روان قد تو چالاک تر است
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
با همه مهر با منش کین است
چشمت چه تیغ غمزه خونخوار بر گرفت
خورشید زیر سایهٔ زلف چه شام تو است
خیال روی تو ام روز در نظر میگشت

آنکه انکار کنی حلقهٔ درویشان را
ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
لا ابالی چه کند دفتر دانائی را
آب حیات منست خاک سر کوی دوست
آفرین خدای بر جان تست
اگر مراد نوایدوست نامرادی ماست
ای آنکه آب زندگانی من در دهان تو است
بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
چه روی است آنکه پیش کاروان است
خسروانست که در صحبت او شیرین است
ز مهر چه پیت گریزست و ما گریز از دوست

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
گفتم مگر بخواب ببینم جمال دوست
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
هزاران چه که بیرون شهر صحرائیست
هزار سختی اگر بر من آید آسانست

اختر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
اختر انی که شب در نظر ماه آیند
دلارامش وجودت همه خوبان چه مند
مطرب مجلس بساز زمزمه عود
این نه عشقست که از دل بزبان میآید
امروز در فراق تو دیگر بشام شد
بیا نفسی خردمندان که در بند هوا ماند
تو آن سریست که بالا فرو نمی آید
چه سروست آنکه بالا می نماید
دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد
سروی چه تو می باید تا باغ بیاراید

گفتم مگر بخواب ببینم جمال دوست
گر جان طلبی فدای جانت
مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
هر که هر بامداد پیش کسی است
یار من آنکه لطف خداوند یار اوست

ایشان مگر ز رحمت محض آفریده اند
اگر تو سر شکنی دوستان سلام کنند
دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزد
هر که می با تو خورد عربده کرد
ازین تعلق بیهوده تا من چه رسد
اگر سروی ببالای تو باشد
تا کی ای دلبر دل من بارشهای کشد
چکند بنده که بر جور تحمل نکند
حسن تو دایم برین قرار نماند
سر جانان ندارد هر که او از خوف جان باشد
سر مست اگر برآئی عالم بهم برآید

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آید
مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد
مرو بخواب که چشمت ز خواب برباید
وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
مویت رها مکن که چنین درهم او فتد
مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد

ای پسر دلربای ای قمر دلپذیر
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
بزرگ دولتی آن کز درش بوائی باز

قیامت باشد آن قامت در آغوشش
گر دنیا نباشد خاک دانی گو مباش
هر که هست التفات بر جانش
یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش

کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
هر که بید و ست می برد خواهشش
هر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش
یکی را گفت حسرت بر نیاگوشش

آنکس که از و صبر محالست و شکیب
او پس پرده و من خون جگر میریزم
تا که بخاطر منی کس نگذشت در دلم
روزگاریست که سودازده روی توئیم

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم
توئی برابر من یا خیال در نظرم
در گذار صومعه سالوس پر دعوی منم
رفیق مهربان و یار همدم

گردست دهد هزار جانم
بروی دوستان از بوستان آسوده ایم

من از آن روز که دربند توام آزادم
من اندر خود نمی بینم که از دوست برآیم

ای مدار تو روشن چشم عالم بین من
دی بچمن میگذشت سروسخن گوی من
بسوی باغ حرامست با تو گردیدن

دست با سروروان چون نرود در گردن
گواهی این کشت بر درد من
وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من

ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو
من از دست کمان داران ابرو

کفتم بعقل پای بر آرم زبند او

خسارت انکه ناخن دلبند آغشته

سرمست تنی لطیف و ساده

شبی در خانه زندان گذر کردم بمیخانه

دگر تحفه جانان هزار جان ارزی
اگر باشند زخارت گلی در بوستانستی
ایصوفی سرگردان دربند نکونامی
برانم گر تو بازانی که در پایت نهم جانی

امید وارم اگر صد رهم بیندازی
آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
ای دریغا در شبی در خرابات دیدمی
بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی

پاکی این آتش سودا بسرم برخیزد
تو پری زاده ندانم ز کجامی آئی
چرا سرکشی از ما عنان بگردانی
دیدم امروز در زمین قمری
زنده بید و ست خفته در وطنی
سخت زیبا میروی یکبارگی
شبی و شمعی و گوینده زیبائی
گفت آن یا صنم یا ماه روئی
گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
گرم راحت رسانی در گدائی
مشتاق توام با همه جور و جفائی
نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی

تو با این طبع و لطف و دلربائی
تو در کمند نیفتاده و معذوری
دل دیوانگیم هست و سر ناپاکی
رفتی و همچنان بخیال من اندری
سرو قدی میان انجمنی
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی
کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی
گر درون خسته با تو برآرد نفسی
کبریکسو نه اگر شاهد درویشانی
ندانم از من خسته جگر چه میخواهی
همی زنم نفسی سرد بر امید کسی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی

تمت بشهر رجب المرجب

الحمد لله رب العالمين على ما درعه عز اسمه وعلا
الكامل الرازق احيانا وموسه ان احسنوه وان لم يحسنوا عملا
الجن والانس والاكوان جمهره بحر من يديه سجدا ذللا
كم في البرية من اثار قدرته وفي الاشيا ايات لسما لمن عقلا
حسنات لمن اضحى له الصحرا بنور معرفة الرحمن مكحلا
مولى تعاصرت الادهام عاجز لا تهتدون الى دراك سبلا
ما العالمون بحص حق نعمه ولا الملائكة من تسبيحه سخلا

سعدي حسك ولفضل من سابقه
لا ينطق بدعوى تورث الخجلا

ایکه انکار کنی صورت درویشان را
تو چه دانی که چه سود است سر ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکی است
که بشمشیر میسر نشود سلطان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت هشتند
وین چه داند که بحسرت بگذارد آن را
جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را

عاشق

عاشق سوخته پیر و سامان دیدم
گفتم ای دوست مکن بر سر فکرت جان را
نفسی سرد بر آورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من پیر و پیامان را

سعدیا عمر عزیز است به غفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

با جوانی سر خوش ... بری میرا
حیل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
سنگها مویی به قوت بر نیایم عجب
با کسی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را
میرود با دکمند اندیشه پای خویشتن
گر بر آن دست و کمان چشم و قید نخجیر را
زور بازار جوانی چند روزی پیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت رسد تأخیر را
ایکه گفتی دیده از دیدار مه رویان بدوز
هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذری بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را
یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بر روی تو شاید که پرستند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو زتحسین تو ببست زبان را
بر خود عسلی و چه دارد مگس نحل
شهد لب شیرین تو زنبور میان را
یا تیر بلا کم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را

آنکه به تیرم زنی اول خبرم ده / تا بشارت بوسه دهم دست کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است
کز شادی وصل تو فرامش بکند آن را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را / برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

اول نظر ز دست برفتم عنان عقل / وانرا که عقل رفت چه داند صواب را

گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق / بیحاصلست خوردن مستسقی آب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز / تا پادشه خراج نخواهد خراب را

سعدی بگفتمت که درو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن / کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش بود ولیکن حدی بود جفا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد / آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / باشد که باز بیند دیدار آشنا را

ای کاش بر فتادی برقع ز روی لیلی / تا مدعی نبودی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
بر هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

گر سر مستی کنم از بیچارگی عیبم مکن / چون تو چوگان میزنی عیبی نباشد گوی را

هر که را وقتی دلی بوده است روزی حاصلست / دوست دارد یاد مستان های و هوی را

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باید بهار / مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

لاابالی چه کند دفتر دانائی را / طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نه بیند چه بود فایده بینائی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم تنهائی را

سرو بگذار که قدی و قوامی دارد / گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مومن مخلص درافکنی بعذاب

درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

ترا حکایت ما مختصر بگوش آمد / که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست / که از شکردهنان خوش بود سوال و جواب

بموی تافته‌ای پای دلم فرو بستی / چه موی تافته‌ای نیکبخت روی متاب

سی ابی

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست ٭ همی کنم بضرورت چه صبر ماهی از آب

تو با دعوی هنر مسکینی سعدی ٭ که دل بکس ندهم کل مبدع کذاب

آب حیات منست خاک سر کوی دوست ٭ گر دو جهان خرمیست ما و همین روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار ٭ فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار ٭ مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکند لطف او هندوی خویشم لقب ٭ گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل ٭ روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی در او ٭ نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر ٭ سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست ٭ درویش هر کجا که درآمد سرای اوست

بیچاره‌ای که هیچ ندارد بجز خدای ٭ او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست ٭ هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

کوته‌دیدگان همه راحت طلب کنند ٭ عارف بلاکه راحت او در بلای اوست

هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد ٭ گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود ٭ سعدی رضای خود مطلب در رضای اوست

آفرین

آفرین خدای بر جانت ٭ که چه شیرین لبست و دندانت

فتنه در پارس برنمیخیزد ٭ مگر از چشمهای فتانت

سرو اگر دیر آمدی و شدی ٭ نرسیدی بگرد جولانت

شب تو روز دیگران باشد ٭ که آفتابیست در شبستانت

ما کی ای بوستان روحانی ٭ گله از دست بوستانبانت

گر هزارم جفا و جور کنی ٭ دوست دارم هزار چندانت

تو وفا گر کنی و گر نکنی ٭ ما بآخر بریم پیمانت

سعدیا زنده عارفی داند ٭ که برآید در این طلب جانت

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست ٭ مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش ٭ خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

ز هر چه کنی دل نخواهد آزردن ٭ که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب ٭ میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

غلام همت آن نعت قباپوشم ٭ که از محبت رویش هزار جامه قباست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی ٭ گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست ٭ اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنان شخص دلستان بیند ٭ ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

بروی خوب تو گفتی نظر خطا باشد	چنین نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست

بلا و زحمت امروز بر دل سعدی
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

اگر ز سرو روان قد تو چالاکترست	دل از روی تو بروی تو نظر پاکترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند	دامن دوست بحمد الله ازین پاکترست
حسن تو بود در اکسوت معنی همه عمر	باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت	پرده صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت پاکترست

ای آب زندگانی من در دهان توست	تیر بلاک ظاهر من در کمان توست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال	در شهر هر که کشته شود در ضمان توست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب	کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان توست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبی است	ما را همین سرست که بر آستان توست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار	زین به ندیده ایم که در بوستان توست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی	ای دوست همچنان دل من مهربان توست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ ما نه لایق آشیان توست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست	تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار	جان رقص میکند بسماع کلام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی	اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای	هم چاره آنکه سر بنهم زیر پای دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه	هیهات از اختصار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائیست	بگو اگر گنهی رفت اگر خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری	مکن که مظلمه خلق را جزائی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز	ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بسوزانی	از این طرف که منم همچنان صفائی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید	وگر بکام رسد همچنان جائی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

با همه مهر و با منش کین است	چکنم حظ بخت من این است
شاید ای نفس تا دیگر نکنی	آنچه با سعدی که مسکین است
دردمند فراق سر ننهد	مگر آن شب که گور بالین است

لازم است احتمال چندین جور / که محبت هزار چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد / چون کمندش گرفت مسکین است
گر هزارم جواب تلخ دهی / اعتقاد من از تو شیرین است
سعدیا تن به نیستی درده / چاره با بخت ناتوان اینست

چه رویست آنکه پیش کاروانست / مگر شمعی بدست ساربان است
جمال ماه پیکر در بلندی / بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی در جوف محمل / چو بادامی که مغزش در میان است
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ / پری رخ در نقاب پرنیان است
ز روی کار من برقع برانداخت / یکبار آنکه در برقع نهان است
مدارای ساربان آخر زمانی / که عهد وصل ما آخر زمان است
وفا کردیم و با ما غدر کردی / برو سعدی که این یار آن آن است
ندانستی که در پایان پیری / نه وقت پنجه کردن با جوان است

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت / با عقل و هوش حمله یکبار برگرفت
عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد / جورت در امید بیکبار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد درنهاد / مؤمن ز سوز عشق تو زنار برگرفت

شوری

شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد / صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم / گویند باید دل از این کار برگرفت
سعدی بخفیه خون جگر خورد سالها / این بار پرده از سر اسرار برگرفت

خسروا آنست که در صحبت او شیرین است / در بهشت است که همخانهٔ حورالعین است
دولت آنست که امکان فراغت دارد / تکیه بر بالش بید وست نه بس تمکین است
همه عالم صنم چین به حکایت گویند / صنم ماست که اندر خم زلفش چین است
چون بدیدار توام دیده میسر گردد بار / گویی از بهر توام با همه عالم کین است
هر که با حسن و سر و روانت گوید / او هنوز از قد و بالای تو صورت بین است
بنده خویشتنم خوان که بشادی برسم / مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی / این نه عیب است که در ملت ما تحسین است

خیال روی توام دوش در نظر میگشت / وجود خسته‌ام از عشق بیخبر میگشت
همای شخص من از آشیان شادی دور / چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت
دل ضعیفم از آن کرده آه دردآلود / که در میانه خوناب جگر میگشت
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق / که بر هوا فغانم ز هر لوحه تر میگشت
بآب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد / ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید — که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

صبور باش و برابر زن ای دل سعدی — که روز وصل پس از روز در نظر میگشت

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست — بیا بیا که غلام توایم ما ای دوست

بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی — بخون بنده اگر تشنه ای بیا ای دوست

وفا و عهد نگهدار و از جفا بگذار — بحق آنکه منم یار با وفا ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی — ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست

غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت — مکن که دست برآرم بربنا ای دوست

بساز با من رنجور ناتوان ای یار — ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنود چه چاره کند — بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر ای دوست — بقول هر که جهان مهر بر مگیر ای دوست

به بندگی و ضعیفی گرت قبول کند — سپاس داری و فضلی بود کبیر ای دوست

جهان و هر چه در او هست بی نعیم بهشت — نه نعمتیست که یاد آورد فقیر ای دوست

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند — رضا مده که متاعی بود حقیر ای دوست

نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس — که گر هلاک شوی منتی پذیر ای دوست

مرا که دیده بدیدار دوست کردم باز — حلال نیست که بر هم زنی به تیر ای دوست

رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی — که دوستی نبود گر کنی نفیر ای دوست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت — تا چه اندیشه کند حکم جهان آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی — کس دگر می نتواند که بگیرد جایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم — مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که فرو میگذری — که همه وقت همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار — تا فرو رفت بگل های جهان پیمایت

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص — گر تأمل نکند صورت جان آسایت

هیچکس نیست که مهر تو در او شاید بست — هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آن نیست که مردم ره صحرا گیرند — خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگارم میگفت — سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست — هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گر بزنندت به تیغ در نظرش بی دریغ — حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست — دیدن او یک نفس صد چو منش خونبهاست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول — هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام — کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست

گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر — حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب — عهد فراموش کند مدعی بی‌وفاست

سعدی از اخلاق دوست هرچه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست — یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته بین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر در رخ خوبان کفر است — من ازین باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او — همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است

آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

گر جان طلبی فدای جانت — سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم — یکموی بهرچه در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری — کس نیست که نیست مهربانت
این بس که تو داری ای ستمکار — بس سر برود در آستانت

من در تو رسم بجهد هیهات — گر باد رسد بگرد غایت
می باد تو نیستم زمانی — تا یاد کنم دگر زمانت
ابرو که تو داری ای پریزاد — در صید چه حاجت کمانت
گفتار بدین لطیف سعدی — نقشیست گرفته از میانت

شیرین‌تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکرفشانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
بگرد ماه تو آموخت تنگی از دل من — وجود من ز میان تو لاغری آموخت
بخون خلق فرو برده بود پنجه کین — ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
تیر در و ثوابت را آفتاب و قمر — ز نسبت ره بدکان تو مشتری آموخت

چنان بگریم ازین پس که مرده بتواند
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست — قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست
کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم — که باز در همه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند — گرت بخویشتن از دست دوست پروائیست
چه بر ولایت دل دست یافت لشکر غم — بدست باش که هر بامداد یغمائیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم — اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست

مخارد

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد / اگرچه سرو بصورت بلند بالایی است
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب / بدست خویشتنم زهر ده که حلوایی است
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد / که بر کناری و او در میان دریایی است

هر که هر بامداد پیش کسی است / هر شبانگاه در سرش هوسی است
دل منه بر هوای صحبت او / که آن جوان را حریف چون تو بسی است
گویدا اندر جهان توئی امروز / که مرا مونسی و هم نفسی است
همچو زنبور در بدر پویان / هر کجا طعمه بود مگسی است
همه دعوی و فارغ از معنی / راست اندر میان تهی جرسی است
هر کجا بینی این چنین کس را / التفاتش مکن که هیچ کسی است

هر چه در وصف تو گویند بزیبائی هست / وانچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
گر بماند تو بلبل سخندانی نیست / نتوان گفت که طوطی شکرخائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی / صبر نیکست کسی را که شکیبائی هست
خبر از عشق نبوده است و نباشد هرگز / هر که را در خبر از شفقت سودائی هست
این نه تنهاست که با دوست انسی دارد / با نکوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیک / همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

گفته

گفته بودی که همه زرق و فریبند و هوس / سعدی آن نیست ولیکن چه تو فرمائی هست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست / که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست الطافست / وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت / مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
زعقل من عجب آید جواب گو یارا / که دل بدست تو دادن خلاف درمانست
من از کنار تو دور اوفتاده ام نه عجب / گرم قرار نباشد که داغ هجرانست
جماعتی که ندانند حظ روحانی / تفاوتی چه میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را / نظر بسیب زنخدان نار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر / که جهل پیش خردمند عذر نادانست

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند / تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای و گل از درد تحسر بردن / تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی / چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد / صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سر از ناز برآری ز گریبان هر روز / ما ز حسرت سر فکرت بگریبان تا چند

رنگ دست تو حنا نیست که خون دل ماست	خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدیا رفت تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

اختران که بشب در نظر ما آیند	پیش خورشید محال است که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان	پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را	که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
دلق سجاده ناموس بخمخانه فرست	چون مریدان تو در رقص و تماشا آیند
در سر صوفی سالوس دوتایی بر کن	که اندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
من ندانم خطر و وزن و سودایی هست	هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

اگر تو سرشکنی دوستان سلام کنند	که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
سر از خم بیایی گر اتفاق افتد	ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
به تیغ گر بزنی بیدریغ برگردی	چه روی باز کنی بازت احترام کنند
چه مرغ خانه به سنگی بزن که باز آیند	نه وحشیم که فرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن ما را	که پادشاه که که نظر بعام کنند
که کشف برخ زیبا حلال نیست نظر	حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

دهان

دهان غنچه بدوزند نسیم باد صبا	بسان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند	سروران در ره سودای تو خاک قدمند
خون صاحب نظران تحفهٔ کعبهٔ حسن	قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست	تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
این همه بار ملامت که تو بینی بر خلق	بشکایت نتوان رفت که ایشان حکمند
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
تو سبکبار و قوی حال چه دانی سختی	که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود	خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد	صحبت یوسف به از دراهم معدود
قرعه زدیم و برآمد آیت رحمت	دوست درآمد ز در بطالع مسعود
وه که از وجود او چه خوش آمد	چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خسپی	خیز که تا ترکنیم دامن مقصود
باغ فزون چه بارگاه سلیمان	مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود

بادهٔ روشن دل از عبارت سعدی
ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

هر که می با تو خورد عربده کرد — وانکه روی تو دید عشق آورد
آفرین خدای بر پدری — که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط — روی باید در این قدم گسترد
خواستم گفت خاک پای توام — عقلم اندر زبان نصیحت کرد
گفت در راه دوست گرد مباش — نه که بر دامنش نشیند گرد
هر که را برگ بیمرادی نیست — گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف عشق اگر نرسد
او دردی کشان مجلس درد

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد — وزانکه خون دلم ریخت تا بمن چه رسد
اگر بپای سمندت نمیرسد مشتاق — که دست بوس کند تا بدامنش چه رسد
همه خطای منست آنچه میرود بر من — ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بکرشمه بجان رسد دستم — ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت — که رنگ گل ببرد تا به یاسمن چه رسد

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
اگر عبیر بسوزد بانجمن چه رسد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد — ای دیده خون ببار که خلوت حرام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش — کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
گفتم یکی بگوشهٔ چشمش نظر کنم — چشمم در اندرون بماند و زیارت مقام شد
شهباز من بدانهٔ خالت مقید است — کاین دانه هر که دید گرفتار دام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند — سعدی باختیار و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندارد به بند کی — این بار در کمند تو افتاد و رام شد

سعدی غمت بوصف نخواهد تمام شد
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

اگر سروی ببالای تو باشد — نه چون قد دلارای تو باشد
اگر خورشید در مجلس نشیند — نپندارم که همتای تو باشد
مباد اگر بود غارت در اسلام — همه شیراز یغمای تو باشد
برای خود نشاید دوست پیوست — همی سازیم تا رای تو باشد
نیازارم ز خود هرگز دلی را — که میترسم در آن جای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ — برون کردیم تا جای تو باشد
خوش است اندر سر شوریده سودا — هوای آنکه سودای تو باشد

سر سعدی نخواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

امروز

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم بخت
ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم باشد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

به قیامت چه سر از خاک لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لبت چشم تمنائی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان بر افشانم اگر در بر خویشم خوانی
سر ندارم اگر طالع آنم باشد

بخرام تا بتند صبا پیچ صنوبر شکند
برقع برافکن تا بهشت از حور شکر بر شکند

زان روی خال دلستان بکش نقاب پرنیان
تا پیش رویت آسمان از خاک نور بر شکند

یا ابروت یا لک قندست لعلت یا نمک
بنمای شکر تا فلک از مهر شکر بر شکند

باری نیاز دلبری گر سوی صحرا بگذری
واله شود کبک دری طاوس شهپر بر شکند

سعدی چه شد هندوی تو بل تا به پندر روی تو
گر خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکنند

به نقش خردمندان که در بند هوا ماند
در آن صورت که عشق آمد خردمندی کجا ماند

اگر قارون فرود آید شبی در خیل درویشان
چنان صیدش کشند آتش که فردا مفلسا ماند

بیارای باد نوروزی نسیم باغ فیروزی
که بوی عنبر آمیزش بسوی یار ما ماند

تو در لهو و تماشائی نگارا بتماشائی
به بخشاید نگاری که ز یاری جدا ماند

دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
مخور زنهار بر جانم که در دم سپید وا ماند

ملامت گوی بیحاصل نداند حال سعدی را
نگر وقتی که در کوی بروی مبتلا ماند

ترا خود دیگران با سر صحرا نمی باشد
که هست خاطر قومی دگر تنها نمی باشد

دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت
مگر کز خوبی خویشت نظر با ما نمی باشد

جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون
عجب میدارم از هامون که چون دریا نمی باشد

همه شب می پزم سودا ببوی وعده فردا
شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد

ترا سماع نباشد که شور عشق نبود
کمان مبر که بر آید ز خام هرگز دود

چه مرحمت رسد از دست او فرح منت
میان شربت شیرین و تیغ زهرآلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد
چه باز خواهم ازین پس که روی او بنمود

همی گذشت و نگه کردمش بگوشه چشم
که یکنظر بربایید قرار من بربود

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
ولی بگل نتوانستم آفتاب اندود

سوار عقل که باشد که روی بنماید
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود

شبی ز فکر که سعدی بباغ عشق بخفت
دیگر شب آمد و چون مشتور روز خواهد بود

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند / دل اگر تنگ شود قهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست / سر و جان خواه که دیوانه تحمل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولیک / چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی صبرم / که مبادا که ز دریام بساحل نکند
گلستان نروم تا تو در آغوش منی / بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
بجز او در نظرش بار تحمل نکند

چه سروست آنکه بالا مینماید / عنان از دست دلها میرباید
که زاد این صورت پاکیزه رخسار / ازین صورت ندانم تا چه زاید
درازی شب از ناخفتگان پرس / که خواب آلوده را کوته نماید
مرا باری گریز از عشق او نیست / اگر می بندد م ور می کشاید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد دوست شاید

حسن تو دایم بدین قرار نماند / مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته میازار / خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین / تا به قیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند و زنهار / تا ز تو بر خاطری غبار نماند

بازگشت آنچه دیدی از غم و شادی / بگذرد امسال همچو پار نماند
شیوه عشق اختیار اهل هنر نیست / بل چه قضا آمد اختیار نماند

سعدی شوریده بیقرار چرائی
در پی چیزی که برقرار نماند

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد / طریق مردم هشیار بر نمیگیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر / که جان ما دل ازین کار بر نمیگیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری / چه بار غم ز دل یار بر نمیگیرد
وجود خسته من زیر پای جور فلک / جفای یار بسر بار بر نمیگیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق هنوز
طمع ز راحت دیدار بر نمیگیرد

ساعتی گر دم آن سرو روان باز آید / راست گوئی بتن مرده روان باز آید
پیر بودم ز جفای فلک دور زمان / باز پیرانه سرم میل جوان باز آید
بخت فیروز که با من بخصومت می بود / بامدادان بدرم صلح کنان باز آید
مژده کانی بدهید دوست که سختی بگذشت / دل گرانی مکن ای چشم که جان باز آید
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب / هر که در سر هوسی داشت از آن باز آید

عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
که بسودای تو از هر که جهان باز آید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید / در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست / بر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید / عنبر فشانده گرد سمن بار بنگرید
آدم که جعد زلف پریشان برافکند / صد دل بزیر طره طرار بنگرید
چشمش که تیر غمزه خونخوار خیره گشت / شهری گرفت و قوت بیمار بنگرید

آتش گذشت از دل سعدی ز شور عشق
سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

رو بخواب که چشم ز خواب بر ناید / گرت مشاهده دوست در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای سکوت / دگر میای که عمر این همی نمی آید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس / که مرده را ز نسیمت روان بفزاید
دریغ منت اگر هر چه هست در طلبت / دلی چه باشد و جانی که در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را / اگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

اگر نسیم سحر بوی یار من دارد / که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل / اگر شمایل قدت نگار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات / بر این هوس که سر خاکسار من دارد
گر بدرود ولی تازه ماندم یارب / کدام دامن همت غبار من دارد

ز زر بهای تو سعدی چه خرج بگل ماند
دلت نسوخت که بیچاره یار من دارد

نه آتش است که کس در میانه گنجد / نه خاک پای که گر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای / که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل / عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
دراشکر منه و گل میار در مجلس / که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد
چه شور عشق در آمد مجال صبر نماند / درون مملکتی چون دو پادشاه گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ در سر زد
مجال آنکه دگرباره پارسا گنجد

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود / قدرت از منطق شیرین سخن گو برود
ناگهان باد خزان آید و این رونق باغ / گر تو می بینی ازین گلبن خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند / خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود

همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود
وین از و مانده ندانم که چه با او برود

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد / وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
آنکس که دلی دارد آراسته معنی / گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب آید دیوانه نه بیندیشد   ور تیر بلا آید شوریده نه پرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا   عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد
فضل است اگرم خوانی عدلست اگرم رانی   قدر تو نداند آن کز جور تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم   جائی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

ای پسر دلربای وی قمر دلپذیر   از همه باشد گزیر وز تو نباشد گزیر
تا تو تصور شدی در دل یکتای من   جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی   چون بروم بنده وار هم بزندم اسیر
قامت زیبای سروکان همه وصفش کنند   هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ   هر که هوا خواه اوست چون نگردد ز تیر

سعدی اگر جان و مال صرف شود در وصال
انت مقامی بزرگ و انت متاعی حقیر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دیگر   منکه از دست غمت جان ببرم جای دیگر
بامدادان که برون مینهد از منزل پای   حسن عهدم نگذارد که نهم پای دیگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی است   ما بغیر از تو نداریم تمنای دیگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گردد   خلق بیرون شده هر روز بصحرای دیگر

بزرگ دولت آن کز درش تو آئی باز   بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز
رخی که منتظر نمی‌شود آرام   چرا نمودی و دیگر نمی‌نمائی باز
اگر ترا سر ما نیست با غم ما نیست   من از تو دست ندارم به بینوائی باز
دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات   که جز بروی تو آرم به آشنائی باز
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت   که دل نماند در این شهر تا ربائی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی را   گر از هوا و طبیعت چرا نیائی باز

گرت چه سعدی ازین در نواله بخشند
بیا که خو نکنی هرگز از گدائی باز

قیامت باشد آن قامت در آغوش   شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را   غلام خویش کرده حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش   نیاید خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید   که خود هرگز نمیگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد   که سر بر پای او بهتر که بر دوش
بیاید دوست و ز دشمن نیندیشد   چه خواهد کرد گو می‌پیچ و می‌جوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه   ز ما فریاد می‌آید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی در تو حیران است و مدهوش

کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش   نگردم از تو اگر من فدا کنم سر خویش
اگر برابر خویشم بحکم بگذاری   خیال روی تو بگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست   که صبر طفل شیر از کنار مادر خویش
مرا تو گر بنوازی و گر برنجانی   چنانکه در نظر هستی برای تو خویش
تو در صحبت سعدی در آوری هیهات
زهی خیال که من کرده ام مصور خویش

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش   گر طایر همتم را آشیانی گو مباش
من سگ اصحاب کهفم بر پی مردان مقیم   گرد بر در می نگردم استخوانی گو مباش
چون طمع یکسو نهادم پای بردم کو مخیز   چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
وه که آتش در جهان زد شور عشق انگیز من   چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
گر بدوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز   ور بهشت اندر نیایم بوستانی گو مباش
من طلم در باغ ریحان خشک ریحان گو بریز
یا کام در ملک سعدی پاسبانی گو مباش

هر که هست التفات بر جانش   گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست   از که جویم امید درمانش
آنکه سر در کمند وی دارد   نتوان رفت جز بفرمانش
با گریزاست یار عاشق را   که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق   چه تفاوت کند ز بارانش
گل بغارت رسد و بگذارد   تا بنالند هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست   عشق دعوی کند به بطلانش
سخن عشق زینهار مگوی   یا بیاور دلیل و برهانش
سعدیا یکدمت اگر دهد دست
هر دو عالم دهند مستانش

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم   مثل تو نیست در جهان یار تو مهر بکسلم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی   بار دلش همان بود چون برسد بمنزلم
معرفت قدیمم رفع حجاب کی شود   گرچه بشخص غایبم در نظرش مقابلم
شکر تو با زبان من ذکر تو با خیال من   چون برود که رفته در دل و در مفاصلم
سنت عشق سعدیا ترک نمیکنی بلی
گر ز دلم برون شود مهر سرشته در گلم

او پس پرده و ما خون جگر میریزیم   آه تا پرده برافتد که چه شور انگیزیم
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما   بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
ور برانی بامیدیم نه از هول عذاب   دست آن نیست که در دامن جور آویزیم
باغ فردوس میارای که ما رندان را   ای بسا آب که در دامن دوزخ ریزیم
سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد   گند رفتار بگفتار چنین سر ریزیم

تو بی برابر من با خیال در نظرم | که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
چه التماس برآید هلاک باکی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
مگیر یکنفس ای آسمان دریچه صبح | برآفتاب که امشب خوشست با قمرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ دارم و فردا که دیگری نگرم
روان مرده برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع که این ساعتش زبان ببرم

فرامگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی شما میکند بیکدیگرم

با خبر دارم ز بی خبر از خویشتنم | با وجودش ز من آواز نیاید که منم
ای رقیب این همه سودای خسته مده | برکنم دیده که من دیده ازو بر نکنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی | که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
ما شگفت از من و از بیخ من او باک نداشت | من نه آنم که توانم که ازو بر شکنم
مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند | گر بگردم ز خطای تو نه مردم که زنم
راه عقل است که مردان بگریزند ز تیر | من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم
با نگفتار درآئی دهن شیرینت | بیم آنست که سوزش بجهان درفکنم

لب سعدی و دهانت زکجا تا بکجا
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

روزگاریست که سودازده روی توام | خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام
به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست | به سر روی تو آشفته‌تر از موی توام
نقد هر عمر که در کیسه پندار بود | کمر از هیچ برآمد به ترازوی توام
عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من | که برستم که بدوزد نظر از روی توام
همگی ز خلق جهان تند بریدستم | که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

سعدیا پرده عشاق چو خوش می‌نالد
ترک ما پرده برانداز که هندوی توام

رفیق مهربان و یار همدم | همه کس دوست میدارند من هم
نظر با نیکوان رسمیست معهود | نه این بدعت من آوردم بعالم
حدیث عشق اگر گفتی گناه است | گناه اول ز حوا بود و آدم
بگردان ساقیا جام لبالب | بیاموز از فلک دور دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز | ز عمر مانده روزی میشود کم

منه دل بر سرای عمر سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم

گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم
اخر بسرم گذر کن ای دوست | انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی / سهل است و ز خویشتن مرانم
هیهات که چون تو شاهبازی / تشریف دهد بر آشیانم
گر خانه محقر است و تاریک / بر دیده روشنت نشانم
من چهره ز مهر تو نرزم / الا که بریزد استخوانم
مجنون نیم ار بهای لیلی / ملک عرب و عجم ستانم
شب نیست که در فراق رویت / زاری بفلک نمی رسانم
شیرین زمان تویی بتحقیق / من خسرو آخر زمانم
ایوان رفیعش آسمان را / گوید تو زمین من آسمانم

هر کس بزبان خویش بودند
من سعدی آخر الزمانم

من از آن روز که در بند توام آزادم / پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند / در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت / تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس / پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم / یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
با خیال قد و بالای تو در چشم من است / گر خلایق همه سروند چه سرو آزادم
سخن است نیاید که چه شیرین سخنی / وین عجب تر که تو شیرینی و من فرهادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت / وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

من نه آن خود دمی بینم که روی از دوست برتابم / بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و تابم
پیاپی بعث ساقی نگویم چند پیمانه / که گر چون یاری نخواهی کرد سیرابم
فراروی تو محراب است در شهر مسلمانان / و گر کنج مغان باشد نگردانی ز محرابم
سر چارکی گفتم نهم شوریده در وادی / دگر ره پای می بندد وفا و عهد اصحابم
نگفتی بی وفایان را که دلداری کند آری / الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
در دیگر مبندالم مکن محروم از این بابم

محال دوستی باشد خلاف رای درویشان / نه گر همتی داری سری در پای درویشان
قبای قد سلطان گر چنان زیبا نمی ماند / که این خرقه آن گرد آلود بر بالای درویشان
به چون مشید و حق جویند حق گویند حق دانند / همان معنی که آید در دل دانای درویشان
دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد / دو وُی هرگز نباشد در کف خودرای درویشان

سر و سیم و زر در باز عقل و دین و دل سعدی
حریف نیست اگر داری سر سودای درویشان

دست با سرو روان چون نرود در گردن / چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست | صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن
روی بر خاک در دوست بباید مالید | چون میسر نشود روی بروی آوردن
شهد گردد سخن تلخ که خوبان گویند | جور شیرین دهنان جور نباشد بردن
روزی اندر سر کار تو کنم عمر عزیز | پیش بالای تو باری چه بباید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از دیدن دوست
بچنان است که جان دادن و دل ازردن

ای چمن بسکه گذشت سرو سخن گوی من | تا نکند دل غرور رنگ من و روی من
برگ گل و لعل بود شاهد بزم بهار | آب گلستان ببرد شاهد مه روی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر | دست غمش بر شکست پنجه بر زوی من
کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او | او بتفضل نکرد هیچ گذر سوی من
جور کشم بنده وار ور کشدم بی دریغ | خیره کشی کار اوست جور کشی خوی من

ای گل خوشبوی من تا دگنی بعد از این
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

وه که جدا نمی شود نقش تو از خیال من | تا چه رود بعاقبت در هوس تو حال من
ناله گاه گاه من از تو است هر دمی | تا که بحر میرسد عشق تو گوشمال من
نور ستاره زرد روا ز رخ آفتاب تو | دست نمای دوست شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی | میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

برگذری و ننگری باز نگر که بگذری
فقر من و علای تو جور تو و احتمال من

ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو | نادرست اندر نگارستان دوران کوی تو
ماه و پروین از خجالت سر فرود آرند اگر | آفتاب آسا بود دست تجلی روی تو
چشم زاری چه فرهاد است شیرین لعل تو | عقلم از سوداش چه مجنون گشت لیلا موی تو
چون بهر حالی بخواهد رفت جان از دست من | خوبتر وجهی بباید ساخت الا روی تو
رسم تقوی می نهد در عشق بازی رای من | کوس غارت میزند در ملک تاقب روی تو

خورده بر سعدی بگیری جان که کاری خرفت
سوختن در عشق و آنگه ساختن بر بوی تو

مرا از دست کماندار ابرو | نمی یارم گذر کردن بهر سو
دو چشم خیره شد از روشنایی | ندانم قرص خورشید است یا رو
بشارت آنکه من دیدم نه رخسار | گمان است آنکه وی دارد نه گیسو
از آن سر پنجه دارد شوخ عیار | که با او بر توان آمد ببازو
همه جان خواهد از عشاق مشتاق | ندارد سنگ کوچک در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد | اگر در جیب دارد نافه آهو
نه در وادید از آب شور خیزد | ولا در آب شیرین است لولو
غریبی سخت مطبوع اوفتاده است | بر گلستان رویت خال هندو

عجب گر در چمن برپای باشد	که سروش پیش بنشیند بزانو
بیاد روی گلبوی گل اندام	همه شب خار دارند زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان رسمیست معمو

سرمست بتی لطیف و ساده	در دست گرفته جام باده
در گلشن آفتاب رویش	زلفی بچگان زماه زاده
در مجلس بزم باده نوشان	بسته کمر و قبا گشاده
لعلش چه عقیق گوهر آگین	زلفش چه کمند تاب داده
خورشید که شاه آسمان است	در عرصهٔ حسن او پیاده

سعدی نرسد بیار هر گوی
گو شرم کن است و یار ساده

شبی در خرقه رند آسا گذر کردم بمیخانه	ز عشرت می پرستان را منور گشته کاشانه
چه ساقی در شراب انداز نوشانوش در مجلس	بنا فرزانگان گفتند کاول مرد فرزانه
تبندی گفتم اول من شراب از مجلسی خوردم	که همه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه
که نور عالم علوی فرا هر روز می تابد	تواند تا معش دیدی من اندر کنج میخانه

گشادند از درون جان ره تحقیق سعدی را
چه اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

وگر تحفه جانان هزار جان آری	محقر است نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همان مثل دارد	که زر بکان بری و گل به بوستان آری
هنوز در دولت آن آفتاب رخ بگذشت	که سایه بر سر ما مهربان آری
ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم	که بدعتی که نبوده است در جهان آری
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران	قدح گزینند ولی با خشن نهان آری
یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق	سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری

گرت بدیع سعدی نباشد اندر کار
به پیش اهل قرابت چه ارمغان آری

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی	که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است	که سر گرانه بکافر همی دهد غازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را	که هر که در نظر آید بحسن ممتازی
هزار نوبت اگر محنت و بلا بینم	ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق	گر آب دیده نکردی بگریه غمازی

ترا چه سعدی اگر بنده بود چه سود
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

اگر بیاید خسارت گلی در بوستانستی	زمین از نکالیت شرف بر آسمانستی
چه سرو بوستان شی وجود مجلس آرایت	اگر در بوستان سروی به نیکویی روانستی

نگارین روی عنبربوی شیرین خوی سیمین تن … چه خوش بودی در آغوشم اگر یار ای انستی

تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت … که کام از عمر برگیرم اگر خود یک زمانستی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینت … اگر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با وی … که تا تن در لحد ماند وجودم استخوانستی

چنین گویند سعدی را که در روی نشاید دید بی انسانی
خبر در شرق و مغرب نبودی گر نهانستی

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی … تا درد نیاشامی زین درد نیارامی

ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد … گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی

زنهار بچه کار آید گر رانده درگاهی … کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

این ملک خلل گیرد گر خود ملک روحی … وین روز بشام آید گر پادشه شامی

کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی
چون با دگران باید پرداخت بناکامی

بخت آیینه ندارم که در او می نگری … خاک بازار نیرزم که بر او می گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم … تو چنان فتنه خویشی که ز ما بی خبری

به چه ماند کنم در همه آفاق تو را … کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از پیش چنین روی بباید برداشت … که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری

به فلک میرود آه سحر از سینه من … تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست … تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی … پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که تو را نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

بر آنم گر تو باز آئی که در پایت کشم جانی … از این کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی … که از لطف بار آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی … درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم … تو ئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی

نشاید خون سعدی را بباطل ریختن یارا
بیا بهلت اگر داری بخط خواجه فرمانی

تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی … تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی

تا کی ای چشمه سیماب و قیتم همه دم … از غم دوست بعزم گذرم برخیزی

یکزمان دیده من راه سوی خواب نبرد … ای خیال ار شبی از رهگذرم برخیزی

ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من … زود باشد که چه تیر از نظرم برخیزی

بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز … نه بهر صبح به آه نفرم برخیزی

ای دل از صحبت سعدیت اگر غم بگرفت
سخت اقتد که خدا را ز سرم برخیزی

تو با این طبع و لطف و دلربایی | چنین سنگین دل و سرکش چرایی
یکبار از جهان دل بر تو بستم | ندانستم که پیمانی نپایی
شب تاریک هجرانم بفرسود | یکی از در درآیی ای روشنایی
سری دارم فدای خاک پایت | که در پایت فشانم چون درآیی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع | ولیکن سست مهر و بی‌وفایی
دلا گر عاشقی دائم بر آن باش | که سختی بینی و جور آزمایی

وگر طاقت نداری جور معشوق
برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پری چهره ندانم ز کجا می‌آیی | که آدمیزاده نباشد بچنین زیبایی
راست خواهی نه حلال است که پنهان دارند | مثل این روی نشاید که بکس ننمایی
بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم | بد و چشمت که ز چشمم برود بینایی
بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید | خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست | چاره بعد از تو ندانم بکنم تنهائی
چه کند بندهٔ مخلص که عزیزش نکنی | تا حریصیم بخدمت تو منفرمائی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد | بچنین زیور معنی که تو می‌آرایی

فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد
مثل آنها ندارد که تو می‌پیمایی

چرا بسرکشی از ما عنان بگردانی | کمن که بخودم اندر جهان بگردانی
گمان مبر که بداریم دست از فتراک | بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
ملامت از کجا این سر بدست آید | که تیر آه من از آسمان بگردانی
کرم ز پای سلامت بسر دراندازی | ورم بدست ملامت بجان بگردانی

سر ارادت سعدی مکن مبر هرگز
که تا قیامت از آن آستان بگردانی

دل دیوانگیم هست سر ناپاکی | که نگاریست شکیبائی و اندوه تا کی
تا بنخچیر دل سوختگان کردی میل | هر زمان بسته دل سوخته بر فتراکی
یا رب آن آب حیات است بدان شیرینی | یا رب این سرو روان است بدان چالاکی
در شکنج سر زلف تو دریغا دل من | که گرفتار دو مار است بدان ضحاکی
آه من باد بگوش تو رساند هیهات | نه که ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی | زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بی‌فایده مفروش که مشتی خاکی

دیدم امروز در زمین قمری | همچو سرو روان بر گذری
گو بیا بر من از بهشت خدای | باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر | گر تو دیدی ببر و در قمری

یا شنیدی که در وجود آید   آفتابی ز مادر و پدری
چاره صبر است از احتمال فراق   چون کفایت نمیکند اثری
منتظر امید و زیر لب میگفت   عاقل از مت می کند حذری

سعدیا پیش تیر غمزه ما
به ز تقوی نباید سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری   گویا که در برابر چشمم مصوری
مه بر زمین نرفت پری پرده بر نداشت   یا ظن برم که روی تو ماه است یا پری
یا از شکایتی ز تو کرده است باک نیست   گر تو بدیگری نتوان برد داوری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل   از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم بر تو کنم از گریه باک نیست   زیرا که تو عزیز تر از چشم بر سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب   کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

زنده بی دوست خفته در وطنی   مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت   چون بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود به بوستانها   چه تو سروی ندید در چمنی
وافتابی خلاف امکان است   که بر آید ز جیب پیرهنی

وان

وان شکن بر شکن قبایل زلف   که بلائیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاری است   که دو بیار د هزار جان به تنی
جای آنست اگر به نخشائی   که نه بینی فقیر تر ز منی
هفت کشور نمی کند امروز   بی مقالات سعدی انجمنی

از دو پروانه یا دلت سنگ است
یا مکوشت نمیرسد سخنی

سخت زیبا میروی یکبارگی   وز تو حیران میشوند نظارگی
اینچنین رخ یا پری باید نمود   تا بیاموزد پری سحارگی
چشمهای نیم خوابت سال و ماه   همچو من مستند بی غمخوارگی
خستگانت را شکیبائی نماند   یاد واکن یا بکش یکبارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چاره عاشق بجز بیچارگی

سرو ایستاده به چه تو رفتار میکنی   طوطی خموش به چه تو گفتار میکنی
کس دل به اختیار بمهرت نمیدهد   دامی نهاده و گرفتار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم   خشم آیدم که ناز با غیار میکنی
هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف   با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ   یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من / صلح است از این طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب / کآفتاب روی بدیوار میکنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش / کافر چه غم خورد چه تو زنهار میکنی

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی / گر چه بودی در دلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم درد و داغ عاشقی باری هزار / همچو من معشوق یک ره آزمودی کاشکی
گر چه تمام دیدار خود از لطف و ناز / راضیم راضی جفا روییم ننمودی کاشکی
هر زمان گویم ز داغ عشق تیمار فراق / دل نبود از من نگارم جان نبودی کاشکی
لابه های زار من شاید که گر کس بشنود / مویه های زار من هر شب نبودی کاشکی
سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید ز دل / وعده هایش را وفا یاری نمودی کاشکی

گلت آن یا صنم یا ماه یا روی / شبت آن یا شبه یا مشک یا موی
لبت دانم که یاقوت است و تن سیم / ندانم که دل سنگست یا روی
نپندارم که در بوستان فردوس / بروید چون تو سروی بر لب جوی
بنوبت الغیاث از من برآمد / که ای داد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی / بآب دیده عقل از من فرو شوی
ز شهر آشوبهای دلبند خودرای / چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

محال است اینکه ترک دوست هرگز / بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

که دست تشنه میگیرد بآبی / خداوندان فضل آخر ثوابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی / چنان نوشم که شیرین تر شرابی
پری روی از نظر غایب نگردد / وگر صد بار در بندد نقابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرد / که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهی ای دل / که خواهی پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران / سحرگاهم بگوش آید خطابی
که سعدی چون فراقت ناچشیدی / نخواهی دید درد و زخم عذابی

کرم راحت رسانی در گدایی / محبت را محبت بر فزایی
بشمشیر از تو پیکان نگردم / که هست از درگه یار آشنایی
عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست / برآنم صبر نیست الا جدایی
منم جانا و جانی بر لب از شوق / بده گر بوسه داری بهایی
کسانی عیب ما بینند و گویند / که رو جانی بدا تند از هوایی
جمع پارسایان گو بدانند / که سعدی توبه کرد از پارسایی

مشتاق توام با همه جوری و جفایی — محبوب منی با همه جرمی و خطایی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم — در حضرت سلطان که برد نام گدایی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت — دشنام تو خوشتر که زبیگانه دعایی
جز عهد وفای تو که محلول نگردد — هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی
شاید که بخون بر سر گورم بنویسند — کاین مرده که با دوست بسر برد جفایی
خون در دل بیچاره نهان چند بماند — شک نیست که سر برکند این درد بجایی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی تو نخواهی ز در خلق دوایی

دانم از من خسته جگر چه میخواهی — دلم ز دست ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان نبخشایی — ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شعر منست — تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
کنیم هر چه تو گویی و هر چه فرمایی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی — الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید — چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم شبی که دلبر از در فرازش آمد — چون رزق نیکبختان بی محنت و ملالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد — وان ماه دلستان را ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد خود با چنین حریفی
سعدی سخن نگوید جز با خوش غزالی

ترجیع بند

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی
با چهره بپوش یا بسوزان — بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پری روی — عاقل نشود بهیچ بندی
ای سرو بقامتش چه مانی — زیباست ولی نه هر بلندی
یارب چه بدی اگر برحمت — باری سوی ما نظر فکندی
بگچند بخیره عمر بگذشت — من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

درپای تو هر که سر نینداخت — از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و بی غلط کرد — آن مرغ که بال و پر نینداخت
نازت بکشم که نزد معنی — درباخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود — خون خورد و سخن بدر نینداخت

interpolated?

صفی

روزی گفتم کسی چو من جان / از بهر تو در خطر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم / روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی / بر من فکند وگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

اما که بلب رسید جانم / اوخ که ز دست شد عنانم
پروانه زار و فتان و خیزان / یکبار بسوز و وا رهانم
گر لطف کنی بجای خویش است / ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز یاد تو نیست بر زبانم
با درد تو یاوری ندارم / وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر / من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمی توان رسیدن / به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و وا نگفتم / عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز فراق صبر و آرام / زان روز که با غم تو جفتم
چون کشته شوم عجب ندارم / من خود ز جفاش در شگفتم

تقدیر در این میانم انداخت / هرچند کناره می گرفتم
دی بر سر کوی دوست لختی / خاک قدمش بمژه رفتم
روزی که برفتی از کنارم / صبر از دل ریش گفت رفتم
میرفت و بکبر ناز می گفت / بما چه کنی بلا به کفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

این شاخ گل است یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمه نوش
من ماه ندیده ام کله دار / من سرو ندیده ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چه گویم / می آیی و میروم من از هوش
مستغرق یاد تست جانم / گر هستی خویش گشته مدهوش
پایت بگذار تا ببوسم / چون دست نمیرسد در آغوش
ای خام من اینچنین در آتش / عیبم مکنی ار برآورم جوش
اندر طلبت بجان بگردم / یا آنکه ز فرقتت چه مدهوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از جدائیت چاک
پشت متواضعت کوئی / افتادن آفتاب بر خاک

تا خاک شویم و هم نگردد	خاک درتا ز جبین ما پاک
مهرا ز تو توان برید هیهات	کس بر تو توان گزید حاشاک
اول دل برده باز پس ده	تا دست ندارمت ز فتراک
بعد از تو به هیچکس ندیدم	امید بکس ندارم و باک
درد از قبل تو عین داروست	زهر از جهت تو عین تریاک
سودای تو آتش جهان سوز	هجر تو ورطهٔ خطرناک
سعدی بس ازین سخن که وصفش	دل می ننهند بدست ادراک
پای طلب از روش فرو ماند	می بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو	از ماه شب چهارده نو
چون میگذری بکوی طاوس	گر جلوه کنان شوی چنین رو
دستان ز غمت نهاده بر دل	چشمان ز پیت فتاده در کو
یا از زر عاشقان فرودای	یا زر طالبان فرو شو
زین جور بحکمت غرض چیست	[illegible] وجود ما کن و رو
گفتیم کنهم مبین که روزی	چون [illegible] بخلعتی شوی نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر	مه طلعت و آفتاب پرتو

در لفظ من است حدیث شیرین	گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای سرو روان قامت دوست	وه وه که شمایلت چه نیکوست
دریای لطافت تو میراد	هر سرو سهی که بر لب جوست
مه پاره بیام اگر برآید	که فرق کند که ماه یا روست
در حلقهٔ صولجان زلفش	بیچاره شم فتاده چون گوست
میسوزم و همچنان هوادار	می غلطم و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن دلبر بلاجوست
بسیار بلا ستم بکردند	که اندر عقبش فرو که خواست
ای سخت کمان سست پیمان	این شرط وفا بود که بیدوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند	بس قول که بشکنند و سوگند
دیگر نزود بهیچ مطلوب	خاطر که بگشت با تو پیوند
از نزد تو راه رفتنم نیست	همچون مگس از برابر قند
عقل آمد و رسم عشق برداشت	شوق آمد و بیخ صبر برکند

من نیستم ار دیگر کسی هست / از یار بیاد دوست خورسند
این جور که میکشیم تا کی / وین عشوه که میخوریم تا چند
افتادم و مصلحت همی بود / چون هیچ بند نکرد آدمی بند
مستوجب این و بیش از اینم / باشد که چه مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس / در شهر تو میکنی دیگر بس
در بند تو عاشقان گرفتار / در دام تو دوستان مخلص
یا محترقی بنار خر / من فخر بها السراج بعلبس
صبحی که مشام جان مشتاق / خوش بوی کند از آن تنفس
اندام تو خود حریر چین است / دیگر چه کنم قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم / در وصف شمائل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن / ترسم ننهی تو پای بر خس
ای صاحب حسن در وفا کوش / کین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنان مکن که زان پیش / ورنه بنجا که من از این پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن
ای قبلهٔ دوستان مشتاق / گر با همه آن کنی که با من
گفتم که شکایتی بخوانم / از دست تو پیش پادشاه من
کین سخت دلی و سست مهری / جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست / گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت / دست از تو نمیکنم رها من
گویند نظر از او بپرهیز / پرهیز ندانم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یاری / بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد / هر جا که نشست خواست غوغا
دانی نکند قبول هرگز / دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم / من بر دیگران کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم / خار است نخست بار خرما
گفتت مگر حسود با تو / زنهار مرو از این پس اینجا
من نیز اگر چه ناشکیبم / روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام / با حسن وجود آن گل اندام
با ما همه عیبها بگفتند / یا قوم بلی مستی و جام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ / دیگر مزنید سنگ بر جام
بس در طلب تو دیگ سودا / پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است / تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک بودم / باشد که تو بر سرم نهی گام
در دام غمت چه مرغ وحشی / می‌پیچم و سخت می‌شود دام
من بی‌تو نه راضیم و لیکن / چون کام نمی‌دهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نه / بادام دو چشمت ای پسر نه
خوبان جهان همه بدیدم / مثل تو بتا یکی دگر نه
ای آنکه بباغ دلبری در / همچون قد تو به یک شجر نه
چندان شکر وفا نشاندم / وز درد دلم ترا خبر نه
از رفتن ما غمی بکردی / در آمدن تو خود اثر نه

باز آیم اگر دهی اجازت / ای راحت جان من وگرنه

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

عشاق بدرگهت اسیرند بیا / بدخوئی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده‌ای معذوری / زان پیش که عذرت بپذیرند بیا

دل میرود و دیده نمیشاید دوخت / چون زهد نباشد شوان ازرق فروخت
پروانه مستمند را شمع بسوخت / وآن سوخت که شمع را چنین می‌فروخت

وه وه که قیامت آن قامت راست / با سرو نباشد این تطاول که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی / با مرده بگوید که قیامت برخاست

تدبیر صواب از دل خوش باید جست / سرمایه عاقبت کفافت نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست / یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ای در دل من گرفته چون خون در پوست / گر جان بلب آیدم ز دست تو نکوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی / اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

گویند مرو در پی آن سرو بلند / انگشت نمای خلق بودن تا چند
بی فایده پندم مده ای دانشمند / من چون نروم که می برندم بکمند

ما را بچه وجه از تو صبوری باشد / تا طاقت دوستی و دوری باشد
جائی که گل تازه سوری باشد / جوشیدن بلبلان ضروری باشد

ای معشر یاران که رفیقان منید / عیش خوش خویش را منغص مکنید
این مطرب ناتنگ نمیداند زد / زین جاش بدر برید و نیکش بزنید

از هرچه کنی مرهم ریشم اولی تر / دلداری خلق هرچه بیش اولی تر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار / گر میکشیم بدست خویش اولی تر

بستان رخ تو گلستان آرد بار / وصل تو بقای جاودان آرد بار
برآب بکن قطره از آب دو لعل / تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

نامردم اگر سر زنم از مهر تو باز / کوته نکنم ز دامنت دست دراز
ای دست بآستین برون کرده بعهد / دامن فرو کشیده پای در دامن ناز

ای دیده بهرزه لؤلؤ ناب مریز / برروی خودت اشک چو سیماب مریز
شرط است که از پس خوشی ریزد آب / تو هیچ خوشی ندیده آب مریز

روئی که نخواستم که بیند همه کس / الا شب و روز یار من باشد و بس
پیوست بدیگران و از ما ببرید / یارب تو بفریاد من مسکین رس

منعم که بروز میرد و عیش شبش / نادیدن درویش نیندیشد بش
بس آب که میرود بجیحون و فرات / دریادیه تشنگان بجان در طلبش

من با تو نیامدم که صحرا بینم / یا بر لب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل / می چینی و من دور ترا می بینم

من بنده بالای تو شمشاد قدم / فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشمم بدهان تو است و گوشم بحدیث / وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

با حاصل عمری بدمی بفروشیم / صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد / در حال بخاک قدمش بفروشیم

آرام دل خویش بجویم چکنم — وندر طلبش بسر بپویم چکنم
گویند فرو که خون خود میریزی — ما دام که در کمند اویم چکنم

مندیش که سست عهد و بدپیمانم — در دوستیت فراز گیرد جانم
من وصل تو همچنان بجان میجویم — من خط تو همچنان ز نخ میدانم

ای دوست تو آتش زده در خرمن من — تو دست نمیگذاری از دامن من
این دست نگارین که بسوزن زده — هر چند دلا لانیست در گردن من

مه را ز فلک بطرف بام آوردن — وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن — بتوان بتوان ترا بدام آوردن

یکروز بایتاق صحرا من و تو — از شهر برون آییم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم — آنوقت که کس نباشد الا من و تو

ای راه روان را خبر از کوی تو نه — با بیخبر از عشق خبر سوی تو نه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب — از دست تو سیر گردد از روی تو نه

روزی دو سه شد که بنده ننواخته — و اندیشه بذکر ما نه پرداخته
زان میترسم که دشمنان اندیشند — کز چشم عنایتم بینداخته

ای مش تو لعبتان چینی حبشی — کس چون تو صنوبر نخرامد بخوشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی — ما با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی

فردا که بنامه سیه درنگری — بس دست تحیر که بدندان ببری
بفروخته یوسف دین را بدرم
یوسف که بده درم فروشی چه خری

تمت کتاب البدایع از رباعیات
فی تاریخ شهر ذالحجه من شهور

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الهی قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدا را
ز احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط در کشی جرم و خطا را
بدان دان میدان عبادت | که بشکستند شیطان و هوا را
خداوندا بدان تشریف و عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان کز در خویش | نینداز[ی] من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگویید | که آمین تقویت باشد دعا را
ما ز بی دولتی دور اوفتادیم | بتو دیگان حضرت نجس ما را

درو دل با سنگدل گفتم چه سود | باد سردی میدمم بر آهنت
گفتم از جورت بریزم خون خود | گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

در برآمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت ای نگارین | چندانکه زدیم باز ننشست
ای سرو بلند بوستانی | در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت | از قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوب رویان | تا جان ندهی نمیتوان رست

تا سر ننهی بر آستانش
دیگر چکنی دری دگر هست

عیب یاران دوستان هنر است | سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر از درون ما نرود | ای برادر که نقش در حجر است
چه گفت توان بر لطافت دوست | هر چه گوییم از آن لطیف تر است
هر کسی گو بحال خود باشد | ای برادر که حال ما دگر است
تو که در خواب بوده همه شب | چه نصیبت ز بلبل سحر است
ما پراکندگان مجموعیم | یار ما غایب است و در نظر است

به چند سال نشاید گرفت ملکی را — که خسروان ملاحت به یک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

پیش رویت قمر نمی‌تابد — خور ز حکم تو سر نمی‌تابد
نیکویی خوی کن که نرگس مست — زهره وقت سحر نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من — گر قضا و قدر نمی‌تابد
آتش اندرون شب بنشست — که سموم سحر نمی‌تابد

ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان چه بر نمی‌تابد

دلم جفای تو را ده نمای میداند — جز این طریق نداند خدای میداند
ز درد رو به عشق تو شیر می‌ماند — اگرچه همچو شکم زهره لای میداند
ز رفقت نمیداند آنچه لذت عمر — بچشمهای کسی دلربای میداند
کسی که گشت غمت در دلم مقام گرفت — کجا رود چه همانجای جای میداند

بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی
چه چاره در غم تو هایهای میداند

سرو بلند بین که چه رفتار میکند — شمع شکردهن که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را — هر که که التفات پری وار میکند

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر — به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر
در آفاق گشاده است ولیکن بسته است — از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد — ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی — باز در خاطرم آمد که متاعی است حقیر
این حدیث از سر سوزیست که من میگویم — تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
من از آن هر دو کمان خانه ابرو چشم — برنگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند — برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است
گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

دلی که دید که غایب شد از این درویش — گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتاده است اگر مسلمان است — مگر حلال بداند مظالم درویش
سه دو هفته پرسش گرفت و بند نهاد — دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد — نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوار است — که نشنود سخن دوستان نیک‌اندیش
کنون به سختی و آسایش باید ساخت — که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

دگر بپای جفاکار دل مده سعدی
مبند هیچم شوخی همی برند از پیش

یارب از فردوس کی رفت این نسیم / یارب از جنت که آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو
درکبی شده است و در کوی صنم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم / شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند / بار بر گردن و من بر خط فرمان بودم
خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد / که بر سبزه و پروای گلستان بودم
گو پسندد که فراموش کند عهد قدیم / تو چه حالت که نه مستوجب هجران بودم
خرم آن روز که باز آئی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

گر غصهٔ روزگار گوییم / پس قصهٔ بیشمار گوییم
یک عمر هزار سال باید / تا من یکی از هزار گوییم
بر من دل دوستان بسوزد / گر درد فراق یار گوییم
مرغان چمن فغان برآرند / گر فرقت نوبهار گوییم
یاران صبوحیم کجایند / تا درد دل خمار گوییم
کس نیست که در فراق رویت / تا غصهٔ روزگار گوییم
درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گوییم

چون دلارام میزند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای / عیب ما گو مکن که ما دانیم
هر گل نو که در جهان آید / ما بعشقش هزار دستانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

نشان بخت بلندست و طالع میمون / علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزون است / چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه / سر هلاک ندارد نگرد پیرامون
گر آبروی بریزد میان انجمنت / بدست دوست حلال است گر بریزد خون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است / که در حدیث نمی آید اشتیاق درون
جفای عشق تو چندانکه بر دل سعدی
خیال وصل تو از سر نمیکند بیرون

مکن چندانکه خواهی جور بر من / که من دستت نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی / که بازش دل نمیخواهد نشیمن
بجز قامت سروی در آفاق / نپندارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بنشان / اگر صاحبدلی آن سرو برکن

ماه و خورشید و پری آدمی اندر نظرش … همه هیچند و تو سر بر همه افراخته
با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک … عیب از آنست که بی مهتر از فاخته
هر که می بینم از جور غمت میگوید … سعدیا در تو چه رحمت که بکداخته

همه یاتست در این بازی بیهوده مرا
چکنم دست تو بردی که دعا باخته

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی … من از تو روی نه پیچم که مستحق منی
چه سرو در چمن راست در تصور من … چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بیاض ساعد سمین مپوش در صف جنگ … که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند … ترا که گفت که در قلب دوستان شکنی
ترا که در نظر آمد جمال طلعت خویش … حقیقت است که دیگر نظر بما نکنی
کسی در آینه حسنی بدین صفت مپسند … کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی

شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز
همی برند بعالم چه نافه ختنی

بنده ام گر بلطف میخوانی … چاکرم گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزیند … تو بصورت بکس نمیمانی
نه همیت بهر چه در عالم … ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را … بتو گویم که هم تو درمانی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین … نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنایی
مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آمد … نترسم دیگر از باران که افتادم بدریایی
نه پندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری … که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جایی

یارب از ما چه صلاح آید اگر تو نه پذیری … بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی … یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
ور نه امیدی از این در نرود بندهٔ عاجز … دگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیع … خالق صبح و برارندهٔ خورشید منیری
حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوان … بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق بخشمی بدر آیند یکی را … چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری

سعدیا من ملک الموت غنی ام تو فقیری
چاره در وششی و عجز است گدائی و حقیری

تمت الکتاب الموسوم بخواتیم و الحمد لله رب العالمین فی شهر ذی الحجة الحرام
سنة ۱۲

ای یار ناگزیر دل اندر هوای تست … جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
غوغای عاشقان و رعنای عارفان … حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

از هر جفات بوی وفائی همی دهد
در هر تعنتش که ورا التماس لطف است

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
علمی که ره بحق ننماید جهالت است

یاران بهشت صحبت یاران همدم است
دیدار یار نامتناسب جهنم است

هر دم که در حضور عزیزی بسر بری
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است

نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست
بس دیو را که صورت فرزند آدم است

آنان که در بهار بصحرا نمی‌روند
بوی خوش ربیع بر ایشان محرم است

آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
پندش مده که جهل در او نیک محکم است

گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل
دیدار دوستان که ببینند مرهم است

دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

ممسک برای مال همه روز بسته دل
سعدی برای دوست همه روزه خرم است

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش
کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش

چون دوران ریاست که فلک با همه قدر
حاصل آنست که دایم نبود دورانش

معرفت داری و سرمایه بازرگانی
چه به از دولت باقی مده و بستانش

مقبل امروز کند داروی درد دل ریش
که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هر که را دانه نیفشاند زمستان در خاک
ناامیدی بود از خرمن تابستانش

دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

دولتت با دگر از روی حقیقت پرسی
دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با دیگری نپیوستم

شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع
که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که با وجود تو عهد نماز چون بستم

نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست
نماز من که پسندد که روز و شب مستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آن کس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی / پنداشتمت از روضه رضوان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریده سودا / هر لحظه چه مولهست روان در دشتی
باری نگرت بر رخ جانان نظر افتاد / سرگشته چه من در همه آفاق بگشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد / شرط همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی و نکردی سوی ما روی / یکدم ننشستی که بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ و مه سیم بناگوش / سرو سمن اندام و بت حور سرشتی
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی / شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
سیلاب قضا نسترد و قهر ایام / رنجی که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی / شکایت از طرف ماست یا تو بدخویی
تو از نبات گرو برده به شیرینی / باتفاق ولیکن نبات خودرویی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد / بیا و گر همه بد میکنی که نیکویی
هزار چاره بسر ساختیم و هم بگذشت / خدنگ غمزه خوبان ز دل نه تو به تویی
همین که پای نهادش به آستانه عشق / بدست باش که دست از جهان فرو شویی
درازنای شب از چشم دردمندان پرس / تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید / هزار سال پس از مرگ اگر ببویی

تمام شد غزلیات قدیم / والحمد لله العلیم الحکیم

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی / بحکم آنکه ترا هم امید مغفرت است
اگر ز پای در آیی بدانی این معنی / که دستگیری درمانده کار چه مصلحت است

رباعی

هیچ دانی که چیست دخل حرام / یا کدام است خرج نافرجام
بگدایی فراهم آوردن / پس بشوخی و معصیت خوردن

رباعی

زخم بالای نمد بگر زنند / بخراشند ور همی بکنند
خار و گل در هم است و ظلمت و نور / عسل و شهد و نشتر و زنبور

رباعی

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت / اگر موافق شاه زمانه می آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس / که تیر آه سحر بر نشانه می آید

رباعی

هر که در روی زمین مهلت عیشی دارد / ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که بود بر لب آب / تا جهان بر لب آبست چنین خواهد بود

رباعی

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن / لیکن تو هوش و گوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار / هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت
رسم خیرش همچنان بر پای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت پایدار

رباعی

نبایدت که پریشان شود قواعد ملک
نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه در پناه جاه تواند
تو در پناه دعا و نماز ایشانی

رباعی

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد
حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلق است زهر مارش باد
که هرچه میخورد او جزیهٔ مسلمانیست

رباعی

از من بگوی شاه رعیت نواز را
منت منه که ملک خدا آباد میکنی
آنانکه تیشه بر قدم خویش میزنند
بدبخت کو ز دست که فریاد میکنی

رباعی

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش
چندان [illegible]
هر کسی که خانهٔ مردم خراب کرد
[illegible] ان او

رباعی

چه دولت خواهد آمد بنده را
همه یکبا[illegible] بنده کردند
چه برگردید روز نیک بختی
در و دیوا[illegible] یادمیش کردند

ره نمودن بخیر ناکس را
پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکوئی با بدان و بی ادبان
تخم در شوره زار کاشتن است

رباعی

نه سام و نریمان نه افراسیاب
نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل منه ای خداوند ملک
چه کس را ندانی که جاوید ماند

رباعی

نادان همه جا با همه خلق آمیزد
چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

رباعی

ز دور چرخ چه نالی ز بخت خویش منال
که از گزند تو مردم هنوز می نالند
نگفتمت که چه زنبور زشت خوی مباش
که چون برت نبود پای برسرت مالند

رباعی

پرور و کار خلق خدای کس نازد
تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از مال و دستگاه خداوند عز و جاه
چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

رباعی

خداوندان نعمت را کرم نیست
ولیکن صبر بر بی نوائی
اگر پیکانکان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدائی

با کسان را فراستی ست عظیم　　گرچه باریک طبع و بدخو بند
چون دو کس مشورت کنند بهم　　گویند این عیب من همی گویند

رباعی

ای طفل که دفع مگس از خویش ندانی　　هر چند که بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانه زورآوری روز جوانی　　آنست که قدر پدر خویش بدانی

رباعی

سپاس از خدای لطیف دانا را　　که لطف کرد و بهم درگذاشت اعدا را
همیشه با خصومت جهود و ترسا را　　که مرگ هر دو طرف تقویت بود ما را

رباعی

ای چشم چراغ اهل بینش　　مقصود وجود آفرینش
صاحبدل لا ینام قلبی　　مهمان ابیت عند ربی
ای وصف تو لا نبی بعدی　　خود وصف تو در زبان سعدی

قطعه

سگ بر آن آدمی شرف دارد　　که چه خر دیده بر علف دارد
این سخن را حقیقتی باید　　تا معانی بدل بیفزاید
آدمی دست با تو در مطعوم　　سگ ز بیرون با استخوان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد　　وآدمی دشمنی روا دارد

شهر

شهری بر آتش هجران بسوختی　　اول منم بنقد محبت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشم ارادتی　　تا بنده و تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی به تربیتم گفت زینهار　　غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
نخست اندیشه کن آنگاه گفتار　　که نا محکم بود بی اصل دیوار
چه بدگفتی مباش ایمن ز بدگوی　　که بد را کس نخواهد گفت نیکوی
سپاس و شکر بی پایان خدا را　　بدین نعمت که نعمت داد ما را
بسا ما را که بر مردم وبال است　　فرزند ظلم و تاکید ضلال است
حدیث پادشاهان عجم را　　حکایت نامه ضحاک جم را
نخواهد هوشمند نیک انجام　　نشاید کرد ضایع خیر انجام
مگر کز خوی نیکو پند گیرند　　وز انجام بدان عبرت پذیرند

ایضا

گویند سعد با بچه عاطل نمانده　　سختی مبر که رنج کفایت معین است
بیچند اگر مسیح شوی کاروان شوی　　صاحب نظر که مال ندارد معین است
بی زر میسرت نشود کام دوستان　　چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
هیچ منت منت که هیچ منت منت　　وندر میان مقابله روح در تن است
ای آنکه شکل کرکس مردار خواره اند　　سیمرغ قاف را که قناعت نشیمن است

ایضا

همیشه تا که فلک را بود بعلت دور ... همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت ... نگاه داشته از حادثات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق وانکه حاکم تو است ... زتخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله الطاهرین

رباعیات

ایضا

من نگویم که دیده ام دهنی ... گر دهان تو تنگ تر باشد
تنگ تر زین دهان فراخ دلی ... نه همه تنگها شکر باشد

ایضا

هرکجا خط مشکلی نگشند ... جهد کن تا درون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن ... که نباید که خود غلط باشی

ایضا

ازاکه تو دست پیش داری ... کس تیر خطا زدن نیارد
مارا که تو بی گنه بکشتی ... کس نیست که دست پیش دارد

ایضا

بر تربت دوستان ماضی ... بگذشت موستان بسی باد
گر لاله ز بوستان برون شد ... سهل است بقای دوستان باد

جزای نیک و بد خلق با خدا انداز ... که گر هم بخداوند گر گردد باز

ایضا

هرکه با من بدست و با تو نکو ... دل منه بر وفای صحبت او

ایضا

سگ هم از گوچکی پلید بود ... اصل ناپاک زو بدید بود

ایضا

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند ... چندان نه که جای آشتی بگذارند

ایضا

غریب شهر کسان را نبوده باشد درد ... ورزو درست نشاید غم غریبان خورد

ایضا

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست ... گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

ایضا

رفتن چه ضرورتست منزل بگذاشت ... من خود تنهم دلی که بربایید داشت

ایضا

پای ملخی نزد سلیمان بردن ... سهل است ولیکن هنرست از موری

ایضا

گر راه نمائی همه عالم راه است ... ور دست نگیری همه عالم چاه است

مرد از تنعم نیک بختی بلند منشی هر کار   با وجود آنکه همه عمر سلامت باشد

زن نجابت اگر دختر قیصر باشد   وام نستاند اگر ولد و قناعت باشد

فی کلام عرب در لایق

بر خلاف فرس [illegible] غربت عشا که همه مدت عمر به ندامت باشد

زن نجابت اگر دختر لولی باشد   وام نستاند اگر ولد و قناعت باشد

ت ۲۴ شهر جمادی سنه ۱۲۵۶ حرره [illegible] حلو الله [illegible] در لایق

حسب [illegible] در لایق هر کس از هم [illegible] ملاحظه فرمایند

[illegible] قرائت فرمایند و [illegible]

١٢٤١